

# آوازاها

سى داستان كوتاه

جمال ميرصادقى

---

جمال میرصادقی



# آوازا

---

مجموعه سی داستان

از سه کتاب

نه آدمی، نه صدایی؛ این سوی تل‌های شن!

دوآلپا (داستان‌های آقای ونانی)



انتشارات سخن: خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۳۹۲ تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

جمال میرصادقی

## آوازا

مجموعه سی داستان

چاپ اول ۱۳۷۷

چاپ: چاپخانه حیدری

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

---

شابک x-۵۵-۵۹۸۳-۹۶۲ ISBN 964 - 5983 - 55 - x

## فهرست مندرجات

۷	باز نویسی (به عنوان مقدمه) .....
	نه آدمی نه صدایی:
۱۷	هلهله کنان می آمدند .....
۲۷	جفت .....
۳۹	نوه پیرزن .....
۴۷	پری آینه .....
۵۵	ملعون .....
۶۳	آقا، آقا .....
۷۱	کشاکش .....
۸۱	لرزه .....
۸۹	زوزه باد .....
۹۵	نه آدمی، نه صدایی .....
	این سوی تل های شن:
۱۰۷	این سوی تل های شن .....

۱۱۹	.....	باغ
۱۲۷	.....	چاه
۱۳۵	.....	سایه در سایه
۱۴۳	.....	مهاجرت
۱۵۵	.....	بیچه‌ها
۱۶۳	.....	شام غریبان
۱۷۱	.....	سلام
۱۸۱	.....	در معنی افتادن
۱۹۱	.....	آزار زیم
۲۰۱	.....	آمد و شد

دوآلیا (داستان‌های آقای وثاقي):

۲۱۷	.....	دوآلیا
۲۲۷	.....	به تماشای شکوفه‌ها
۲۳۷	.....	لحظهٔ اسیری
۲۴۵	.....	آبرها
۲۵۱	.....	آواز
۲۵۷	.....	مراجعتان
۲۶۵	.....	نجاتی‌ها
۲۷۳	.....	جشن تولد
۲۷۹	.....	بیراهن آبی

## بازنویسی

### به عنوان مقدمه

در نوشتن، ما اغلب شتاب زده‌ایم، داستان را که نوشتیم، شکیبایی لازم را نداریم که آن را به حد نیاز پرداخت کنیم و جلا بدهیم و اثر جا نیافته را به چاپ می‌دهیم؛ این شتاب زدگی به اثر صدمه می‌زند و آن را از پرورش و قوامی که باید پیدا کند، باز می‌دارد.

فرانک اوکانر (نویسنده آمریکایی ایرلندی‌تبار، ۱۹۰۳ - ۱۹۶۶) که در زمینه نوشتن داستان کوتاه و شناخت آن پرآوازه است، در پیامد کتاب معروفش «صدای تنها» که مطالعه‌ای است درباره داستان کوتاه و نویسندگان داستان کوتاه، نوشته که داستان را باید به تکرار بازنویسی کرد و اعتراف می‌کند که دست‌کم داستان‌هایش را دوازده بار می‌نویسد و بعضی از آنها را پنجاه بار نوشته است. ما، بعد از یکی - دو بار نوشتن حوصله مان سر می‌رود و کار را کامل شده می‌پنداریم و کنارش می‌گذاریم و به دنبال نوشتن داستان دیگری می‌رویم.

دوست نویسنده‌ای را می‌شناسم که داستان‌هایش را **حداکثر دو بار**

می نوشت و به چاپ می داد. گاهی پیش از چاپ، داستان را برای من می خواند و من چیزهایی که برای پاکیزگی و انسجام داستانش ضروری به نظر می رسید، به او می گفتم. سری تکان می داد و می گفت وقت دوباره نویسی ندارد و ترجیح می دهد که داستان دیگری بنویسد. داستان که منتشر می شد، دیگران کمابیش همان ایرادها را از داستان می گرفتند و دوست من عصبانی می شد و فکر می کرد حتماً دست‌هایی در کار است که به کار او خرده می گیرند و اصل کار را نمی بینند و به جزئیات می پردازند، غافل از این بود که در داستان اصل و فرعی وجود ندارد، داستان کلی است که هر جمله و بند و هر بخش آن باید خودبه‌خود کمالش را داشته باشد.

برای نوشتن داستان باید زحمت کشید، با سهل‌انگاری‌ها و کم‌کاری‌ها نمی شود موضوع داستانی را پرورش داد، باید شکیبایی داشت که موضوع در وجود آدم بارور شود و جنم و حال و هوایش را نشان بدهد. نویسنده موضوعی را در ذهن می پرورد، وقتی موفق می شود که به آن روح و حس بدهد که در آن غرق شود و خودش را با آن یگانه و هماهنگ کند و این یگانگی و هماهنگی چیزی نیست که به سادگی با یکی دوبار نوشتن به دست بیاید. به عبارت آخر برخلاف گفته بورخس که می گوید به داستان فکر کنید نه به چاپ آن، ما اغلب داستان را که نوشتیم، می خواهیم هرچه زودتر آن را به چاپ بدهیم.

البته در دنیا، نویسندگان نابغه‌ای پیدا شده‌اند که با همان یکی -دوبار نوشتن، داستان را بی نیاز از بازنویسی‌های مجدد کنند، اما این نویسندگان اندکند و اکثر نویسندگان با نوشتن و بازنوشتن به داستان‌هایشان آن وحدت هنری معنایی و ساختاری را داده‌اند.

ارنست همینگوی در مصاحبه‌ای می‌گوید که صفحه‌های فصل آخر رمان «وداع با اسلحه» را سی و نه بار نوشته و رمان کوتاه «پیرمرد و دریا» را دویست بار بازنویسی کرده است. لوتولستوی می‌گوید نوشته مثل خاکه طلاست، هرچه بیشتر شسته شود، جلا و درخشش زیاده‌تر آشکار می‌شود. دست‌نوشته‌های خود را بارها و بارها بازنویسی می‌کرد، حتی نمونه‌های چاپخانه‌ای آثار خود را به تکرار تغییر می‌داد. چخوف، داستان‌هایش را بعد از چاپ هم بازنویسی می‌کرد. در تجدیدنظر آخری که بر آثارش کرد، بسیاری از داستان‌هایش را اجازه چاپ مجدد نداد.

جیمز تریر نویسنده و طنزنویس امریکایی در مصاحبه‌ای می‌گوید: «نوشتن برای من بیشتر در دوباره‌نویسی خلاصه می‌شود. مدام کوشش می‌کنم که روی طرح اولیه داستانم کار کنم و آن را صیقل دهم و آن را به حدی بیالایم که دیگر احتیاج به دستکاری نداشته باشد، مثلاً یکی از داستان‌هایم که تازگی روی آن کار می‌کردم، اسم آن «قطار روی خط آهن شماره ۶» است، پانزده بار تمام بازنویسی شده. اگر کلمات دست‌نویس‌های این پانزده بار را روی هم بگذارم فکر کنم بالغ بر دویست و چهل هزار واژه می‌شود. باید قاعدتاً دوهزار ساعت وقت روی آن گذاشته باشم. با این همه، دست‌نویس نهایی چیز کوتاهی است و بیشتر از دوهزار کلمه نیست... مدتی نه چندان قبل داشتم روی داستانی کار می‌کردم، زخم نگاهی به آن انداخت و گفتم:

«تربری، لمتی این چیه داری می‌نویسی، اینکه بیشتر شبیه انشای بچه مدرسه‌ای هاست.» می‌بایست جوابش می‌دادم حالا زود است و باید صبر کند تا چرکنویس هفتمی را ببیند: فکر کنم داستانم دفعه هفتم چیز به‌درد



بخوری از کار درآمد.<sup>۱</sup>

یکی از تفریح‌های من بازنویسی کارهای گذشته‌ام است، آثاری که شتاب‌زده آن‌ها را در مجله یا مجموعه داستان‌هایم چاپ کرده‌ام و فرصتی به بعضی از آن‌ها نداده بودم که طعم و عطرش را کاملاً پیدا کند؛ البته این تفریح خیلی کم دست می‌دهد و اغلب با چاپ تازه‌ای از آثار چاپ‌شده گذشته اتفاق می‌افتد، آثاری که به دلیل‌هایی حروفچینی دوباره‌ای می‌طلبند و نیازی برای جرح و تعدیل و اصلاح آن حس می‌شود. این اصلاح و دستکاری اغلب در آن حدی نیست که شیرازه داستان از هم بپاشد، اما گاهی پیش آمده که شیرازه داستان به هم ریخته و داستان تازه‌ای خلق شده.

بعضی از نویسندگان از دست‌زدن به آثار گذشته خود اکراه دارند و تمایلی به این کار از خود نشان نمی‌دهند، البته برای خود دلیل‌هایی نیز دارند که در جای خود درست است، اما نویسندگانی نیز هستند که تا دم مرگ آثار خود را تصحیح می‌کنند، از جمله این نویسندگان، برتولت برشت (نویسنده و نمایشنامه‌نویس آلمانی، ۱۸۹۸ - ۱۹۵۶) است که مرتب در آثار خود دست می‌برد.

هر نوشته وقتی به نسبت بی‌عیب و اشکال است که از هماهنگی و توازن ضروری در میان عناصر سازنده و بنیانش برخوردار باشد و داستان به آن وحدت هنری که لازمه هر اثر موفقی است، دست یافته باشد و معمولاً این هماهنگی و وحدت به آسانی به دست نمی‌آید و با بازنویسی‌های پیاپی می‌توان تا حدودی به این مهم رسید.

۱- کار نویسنده: ترجمه احمد اخوت، تهران، نشر فردا، ۱۳۷۱، ص ۱۶۵ - ۱۶۶.

دیگر اینکه اغلب نویسندگان، منتقد سخت‌گیری برای آثارشان نیستند و اشکالاتی که در آثار دیگران می‌بینند، در نوشته خود تشخیص نمی‌دهند. در واقع، نویسنده اغلب در آغاز مجذوب اثرش است اما گذشت زمان این حالت مجذوبیت را از میان می‌برد و نویسنده به نوشته‌اش تقریباً همان‌طور نگاه می‌کند که به آثار دیگران، همین امر، تمایل به حک و اصلاح داستان‌های چاپ شده یا نشده گذشته را در او به وجود می‌آورد. به نظر می‌رسد که اغلب خالقان آثار با چنین مسأله‌ای روبرو بوده‌اند و این مسأله خاص نویسندگان و شاعران امروز نیست، شاید بتوان گفت نسخه‌های متعددی که از شاعران و نویسندگان متقدم گذشته مانده است و اختلاف این نسخه‌ها با هم سرچشمه گرفته از همین بازنویسی و تجدیدنظر آنان بر آثارشان است. امروز تقریباً ثابت شده که نسخه‌های متعددی که از شعرهای حافظ در دست است، نتیجه دستکاری‌های متناوبی است که شاعر دز آثار خود اعمال کرده.

تجربه بازنویسی به من نشان داده که معمولاً اصلاح‌ها جزئی است و تغییر کلمه‌ای، عبارتی و حداکثر حذف یا افزایش بندی در داستان ایجاد دگرگونی چندانی نمی‌کند اما همین تغییرات جزئی گاهی بسیار کارساز است و تأثیر داستان را دوچندان می‌کند، گاهی نیز پیش آمده که اصلاح از کلمه و جمله و بند می‌گذرد و کل معنا و ساختار داستان را دربرمی‌گیرد و اثر دچار دگرگونی‌های اساسی می‌شود. برای من چنین وضعیتی تاکنون دوبار پیش آمده. موضوع رمان «بادها خبر از تغییر فصل می‌دهند» را، اول به صورت داستان کوتاهی نوشتم، بعد که خواستم تغییراتی به آن بدهم، زمانی از کار درآمد، بار دیگر حتی داستان کوتاه آن را که «مطرود» نام

داشت، چاپ کردم. وقتی خواستم آن را در مجموعه داستان‌های کوتاه‌م منتشر کنم، به‌نظرم رسید که عناصر آن درست جا نیفتاده است و احتیاج به پرداخت و کار بیشتر دارد. داستان را دوباره نوشتم اما باز خشنودم نکرد و دوباره آن را دستکاری کردم باز راضی نشدم، سخن کوتاه، تغییرها و اصلاح‌های این داستان دوسالی وقت مرا گرفت و از آن داستان کوتاه، رمانی به‌وجود آمد به نام «درازنای شب». رمان کوتاه «آتش از آتش...» را نیز در چاپ دوم بازنویسی کردم و تغییراتی به آن دادم و صفحه‌هایی به آن افزودم. البته به این نکته اشاره کنم که همیشه اصلاح در جهت تفصیل نبوده و گاهی پیش آمده که صفحه‌های بسیاری از داستانی برداشته‌ام و آن را کوتاه‌تر و جمع و جورتر کرده‌ام. داستان کوتاه «شب‌های تماشا و گل زرد» از جمله چنین داستان‌هایی است که در چاپ دوم و سوم، آن را کوتاه‌تر کردم.

گاهی هم به‌ندرت پیش آمده که این تغییرها، داستان را از شفافیت و صمیمیت نخستینش انداخته اما چنین موردهایی استثنایی است. نویسنده هرچه کارکشته‌تر می‌شود، طبیعتاً خصوصیت کارهای خود را بهتر می‌شناسد و تسلطش نسبت به ویژگی ساختاری و معنایی داستان‌هایش بیشتر می‌شود.

آنچه موجب سستی داستان‌ها می‌شود، معمولاً کیفیت ساختاری و گاهی معنایی آن‌هاست، به عبارت دیگر عناصر سازنده داستان‌ها خوب جا نمی‌افتد و موجب بی‌تناسبی و قناسی آن‌ها می‌شود، مثلاً عمل داستانی استادانه صورت نمی‌گیرد و حوادث حاشیه‌ای و بی‌ربط در داستان راه می‌یابد که حرکت داستانی را کند می‌کند، یا توجه زیاد از حد به عنصری در داستان موجب به هم خوردن تعادل و تناسب عناصر

ساختاری دیگر داستان می‌شود و داستان را از یکدستی و توفیق باز می‌دارد، مثلاً اگر بیش از حد به عنصر سبک یا شیوه نگارش در داستان توجه کنیم و از عناصر دیگر مثل شخصیت‌پردازی و پیرنگ غافل بمانیم، داستان رشد و پرورش لازم را پیدا نمی‌کند و از کمال باز می‌ماند. شاهکارهای ادبی جهان نشان داده است که میان ترکیب عناصرشان، هماهنگی و تناسبی در خور برقرار است.

صحبتم را با این آرزو تمام می‌کنم که ای کاش فرصت‌هایی برای نویسندگان ما پیش آید که بتوانند آثار گذشته خود را همان‌طور که مایل بوده‌اند، به دلخواه بازنویسی کنند.



دو - سه سال پیش وقتی ناشری پیشنهاد چاپ داستان‌های گذشته مرا داد، مطلب «بازنویسی» را نوشتم که در مقدمه همین سه کتاب بیاورم، بعد به علت وضع چاپ نامساعد و تنگناهای آن، از چاپ داستان‌ها صرف‌نظر کردم، اما فرصتی دست داده بود که داستان‌ها را دوباره بخوانم و مورد تجدیدنظر قرار دهم و دو داستان آن، یعنی داستان‌های «آمد و شد» و «سلام» را دوباره بنویسم و تغییراتی به داستان‌های دیگر بدهم که از حذف و اضافه و تغییر جمله و کلمه یا بندی فراتر نمی‌رفت. این دستکاری‌ها به نظرم ضروری می‌رسید و حال و هوا و ترکیب عناصر داستان را بیشتر هماهنگ و یکدست می‌کرد.

داستان‌ها، همه پیش از انقلاب نوشته شده و مربوط است به اوضاع و احوال حاکم بر آن روزگار و نمایش‌دهنده حال و هوای آن دوران.

از این رو در داستان‌ها صحبت از مسائل و وضعیت و موقعیت‌هایی است که امروز دیگر در این مملکت نیست. بدون این مسائل و وضعیت و

موقعیت‌ها نمی‌توان اوضاع و احوال حاکم پیش از انقلاب را به نمایش گذاشت.

حال که فرصتی برای چاپ این سه کتاب دوباره به دست آمده، مطلب «بازنویسی» را به عنوان مقدمه در آغاز کتاب می‌آورم و امیدوارم چنین فرصتی برای تجدیدنظر در داستان‌های کوتاه و بلند دیگرم نیز فراهم آید و پیش از مردنم بتوانم داستان‌ها را دست‌کم تا حدی که میسر است از نظر معنایی و ساختاری مورد تجدیدنظر قرار بدهم.

عنوان **آوازا** را از این‌رو برای این مجموعه انتخاب کردم که همه بچه‌های محل چه دختر و چه پسر در جشن‌ها و عیده‌ها می‌توانستند آواز بخوانند و من استعداد خواندن نداشتم و می‌نوشتم، داستان‌ها، آوازه‌های تنهایی من بود.

# نه آدمی، نه صدایی

چاپ سوم



---

## هلهله کنان می آمدند...

---

پاک بیچاره و درمانده شده بودم، ذلیل و خاک بر سر. هیچ وقت این جوری تو دغمسه نیفتاده بودم و این قدر بی دست و پا و نازلویه نشده بودم که توسری بخورم و خواری بکشم و صدام درنیاید. آن هم از کی، دوتا چلغوز و چلمن و ناکس. اگر مریض نشده بودم هیچ وقت به فکرش هم نمی افتادم که به غلام و محمد چیزی بگویم و آن ها را با خودم وردارم و به جنگشان بیارم. از آن ناکس های بی همه چیز بودند که هیچی حالیشان نبود. همچین ازم زهرچشم گرفته بودند که تا سر و کله شان پیدا می شد، بنددلم پاره می شد، دست و پام یخ می کرد، حقیر و کوچک می شدم و بی غیرت و ترسو. حرف آخر، آدم بیخودی شده بودم.

هیچ وقت نشده بود که از دستشان قسر در بروم. از بازارچه که می گذشتم و به بیابان خرابه که می رسیدم مثل شمر ذی الجوشن سر راهم سبز می شدند. زاغوله می گفت:



«باز این ورها پیدات شد چسونه، مگه من نگفته بودم دیگه  
نباد پاتو این جاها بذاری؟»

داداشش می گفت: «باید کولی بدی تا بذاریم بری.»  
روی پشتم سوار می شدند و من را از این ور به آن ور بیابان  
خرابه می راندند، سیخونک می زدند و داد می کشیدند:  
«هین ین ین... لامسب صاحب.»

خلاصه کلام از پششان بر نمی آمدم. پیش آنها همه زورم  
می رفت و دست و پام سست می شد. یک - دو دفعه خرواستم  
جلوشان دریایم. برایشان شاخ و شانه کشیدم و با زاغوله گلاویز  
شدم. عجب زوری داشت ناکس. همچین زمینم زد که تا چند روز  
استخوان های پشتم درد می کرد، عجب زوری. همچی که بهش  
پیچیدم لنگم هوا رفت و به پشت روی زمین آمدم. روی سینه ام  
نشست و با مشت تو سر و صورتم زد:

«چسونه زورت به بچه می رسه؟ داداشمو تنهایی گیر میاری و  
می زنیش و چاقوشو ازش می گیری؟ حالا بخور ببین چه مزه می ده  
نامرد.»

هر روز مجبور بودم از بازارچه و بیابان خرابه جلو خانه آنها  
رد بشوم و از دکان قصابی شیخ عباس برای دکانمان قلوه گاه ببرم.  
یک دو دفعه راهم را دور کردم و بیابان خرابه را دور زدم. غرغر  
اوستام بلند شد:

«باز رفته بودی دنبال بازیگوشی بچه؟ این دفعه آخرت باشه  
که دیر میای، حالته؟»

زاغوله سن و سال من را داشت، دوازده - سیزده سال انگار، اما قد کوتاه تر و توپرتر. داداشش سه چهار سالی کوچک تر بود. خانه شان تو گاراژ کنار جاده بود. همیشه خدا، تو بیابان خرابه پلاس بودند. تو آت و آشغال و خاکروبه هایی که ماشین های شهرداری تو بیابان خرابه خالی می کردند، ول می گشتند و خرده شیشه و قوطی حلبی و کهنه پارچه و از این جور چیزها جمع می کردند. یک روز که از بیابان خرابه می رفتم قلوه گاه بیاورم، چاقوی کوچک و قشنگ داداش زاغوله را که تو خاکروبه ها پیدا کرده بود، از او گرفتم و کتکش زدم و بعد هم نفهمیدم کجا از جیبم افتاد. وقتی به دکان برگشتم، پاک از صرافتش افتادم، فردای آن روز که زاغوله جلوم را گرفت، باورش نشد که گمش کرده ام. بعد هر روز جلوم را می گرفتند و چاقو را می خواستند و دوتایی می گرفتندم به باد کتک. ناکس ها مظلوم گیر آورده بودند. آخر بگو یک دفعه، دو دفعه، چند دفعه؟ از دستشان خلاصی نداشتم.

از سرازیری خاکریز که پایین دویدم. گفتم:

«من اول می رم جلو، تا زاغوله و داداشش پیداشون شد، شما

از پشت سر بریزین سرشون.»

محمد گفت: «من لنگ داداششو می گیرم و می زنمش زمین.»

غلام گفت: «خیالتون تخت، حاجیت حساب هر دوتاشونو

می رسه، قیمه قرمه شون می کنم.»

محمد از ما کوچک تر بود. پدرش جلو دکان کبابی ما،

پینه دوزی می کرد. غلام شاگرد مسگر بود و دو سه سالی از

من بزرگ‌تر.

تازه دو-سه روزی بود که به دکان برگشته بودم. آن قدر بی‌زور و لاجون شده بودم که به یک باد، بند بودم. وقتی مریض شدم، ننه‌ام خیال کرد که دارم می‌میرم، من را به کول کشید و برد مریضخانه سر گذر، یک هفته‌ای آنجا ماندم. بیمارستان قیامت بود، پر از مریض. برای همین زیاد نگهم نداشتند. تو خانه آن قدر خوابیدم تا حالم یک کمی بهتر شد و از تو رختخواب پا شدم. اما ننه چون پیره‌ام مرد. توی محله ما خیلی‌ها مردند، روزی نبود که صدای «لااله الاالله» بلند نشود.

وقتی برگشتم دکان، اوسام خندید و با دست‌های بزرگش به پشتم زد:

«عجب، پس تو نمردی؟ بارک‌الله، بارک‌الله، ابولی مرد.»

ابوالفضل شاگرد نانوايي روبروی دکان ما بود که نان دکان ما را می‌آورد و اوسام نان‌های چرب و ته‌مانده کباب‌های مشتری‌ها را به او می‌داد.

به بازارچه که رسیدیم، صدای «لااله الاالله» بلند شد. غلام گفت:

«جانمی بیچه، یکی دیگه، تو این هفته شیشمیه. بریم ثواب کنیم.»

من گفتم: «می‌کن از شیشمیه. مریضخونه غلغله بود، هی مریض می‌آوردن و مرده می‌بردن. منو رو زمین خوابوندن.»  
محمد گفت: «ننه‌ام هر شب پیراهن و شلوار منو می‌جوشونه.

یه پرستاره بهش گفته اگه لباسای آدمو بجوشونن، آدم دیگه تیفوس نمی‌گیره.»

تابوت را از تو کوچهای بیرون آوردند، همه می‌دویدند و زیرش می‌رفتند. صدای «لااله الاالله» بازارچه را برداشته بود. دویدیم و زیر تابوت رفتیم. دست من به آن نمی‌رسید و تابوت همین جور بالای سر من می‌رفت. دست غلام رسیده بود و صدایش بلند شده بود. روی پنجه پاهام ایستادم و نوک دستم به کف تابوت رسید اما هنوز خوب جاگیر نشده بودم که یک لاکردار پام را لگد کرد و نزدیک بود بخورم زمین. سکندری خوردم و از تابوت عقب ماندم.

محمد کنار بازارچه ایستاده بود، گفت:

«من هرچه کردم دست‌هام نرسید، لامسب خیلی بالا رفته بود.»

«همون که زیر تابوت رفتی، خودش کلی ثواب داره.»

«راسی؟»

«به روح قرآن. خودم یه روز از یه آقا شنفتم.»

غلام برگشت. نیشش باز بود:

«جانمی بچه، تو این هفته شیشتا ثواب کردم، بزن بریم.»

جمعیت همراه تابوت رفت. دکاندارها که از دکان‌هاشان بیرون آمده بودند و با تابوت رفته بودند، یکی یکی برمی‌گشتند. بازارچه به حال اولش درمی‌آمد.

بعد از ظهر بود، از آن بعد از ظهرهای داغ. آتش می‌ریخت.

ایستادیم دم سقاخانه و آب یخ ست و سیری خوردیم و دوباره راه افتادیم. خلوت بود. دکاندارها مگس می پراندند. بعضی هاشان/همین جور که نشسته بودند، پشت بساط خوابشان برده بود.

از بازارچه که بیرون آمدیم، محمد گفت:

«اگه زاغوله خبردار شده باشه و چند نفر دیگه رو خبر کرده باشه چی؟»

غلام پنجه بوکس خود را از جیبش درآورد:

«دهن همه شون می چاد. همه شونو ناکار می کنم به مولا.»

از چند کوچه پس کوچه گذشتیم و به بیابان خرابه رسیدیم. زل آفتاب بود. انگار توی بیابان الو کرده بودند. هرم آفتاب می خورد به صورتت. عجب داغ بود لامذهب، انگار جلو تنور ایستاده بودی. دیدم عرق از چاک و چیلیم راه افتاده. پاهام شل شده بود. باز داشتم آدم بین خودی می شدم. نگاهم برگشت. غلام و محمد را پشت سرم دیدم و دلم قرص شد. قدم هام را تند کردم و بلندبلند گفتم:

«همه شونو لت و پار می کنیم.»

زدم میان خاکروبه ها و جلو جلو رفتم. دیگه نمی ترسیدم. بیابان دنگالی بود پر از آت و آشغال و پیت های حللی زنگ زده و کاسه و کوزه های شکسته و لب پریده. بوی گند از آن بلند بود. یک ورش کوچه ها و خانه های کاهگلی و توسری خورده بود و یک ورش جاده خاکی پهن که از شهر بیرون می رفت. ماشین های مسافربری و باری و بارکش های بزرگ و نفتکش ها هر وقت می گذشتند، خاک و خل ها را به هوا بلند می کردند.

سه تا سگ لاغر و مردنی که یکی شان می لنگید، از جلو پام بلند شدند و فرار کردند. باید دیگر سر و کله شان پیدا می شد. همیشه غافلگیرم می کردند، تو خندقی یا پشت در گاراژ قایم می شدند و یک دفعه می پریدند بیرون و مثل سیاه برزنکی های جنگلی تو فیلم ها، غیه کشان به طرفم می دویدند. عجب ناتو هایی بودند. به خدا لنگه نداشتند، ارقه و زبل. همیشه هر دود می کشیدند و از جایی پیدایشان می شد که هیچ انتظارش را نداشتم. دفعه آخری، از تو چاله ای هلله کنان بیرون آمدند و با چوبی که به یک پیت حلبی می زدند، دور من گشتند و آواز مسخره ای را برایم دم گرفتند. آن قدر به سر و کولم زدند که اشکم درآمد:

«ننه سگا، آخه چرا می زنین؟ مگه من چه بدی به شما کردم؟»

زاغوله گفت: «بخور که حفته نامرد.»

داداشش گفت: «چاقو رو که ازم گرفتی بیار تا ولت کنیم.»

سینه جلو داده بودم و پیش می رفتم و از بیابان گذشتم. دل تو دلم نبود. به این ور و آن ور نگاه می کردم، از زاغوله و داداشش خبری نبود. فکر کردم که باز رفته اند و توی گاراژ جایی قایم شده اند. از این جور کلک ها خیلی سوار می کردند، از بس تخم سگ و ناقلا بودند. تا می آمدم فکر کنم که امروز دیگر از شرشان خلاص شده ام، غیه کشان از گوشه ای سر در می آوردند.

از جاده خاکی گذشتم. در گاراژ باز باز بود. گیج و منگ بودم. حال خودم را دیگر نمی فهمیدم. همه اش توی این فکر بودم که همین الان است که بزن بزن در بگیرد. دلم چه جوری می زد: تاپ،

تاپ، تاپ. گوش‌هایم صدا می‌کرد: دام، دام، دام. نفسم تند شده بود. ترس ورم داشته بود. اگر حریفشان نمی‌شدیم یا یک وقت توی گاراژی‌ها، به کمکشان می‌آمدند و حسابمان را می‌رسیدند دیگر تا روز و روزگار بود، نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و از خجالت به صورتشان نگاه کنم. طفلی‌ها را کشانده بودم آنجا که خوار و خفیفشان کنم، هیچ وقت خودم را نمی‌بخشیدم.

یک دفعه از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. تو دلم، هرچه فحش و بد و بیراه بود، به خودم دادم که پسرۀ خر و اکبیری چرا به غلام و محمد رو انداختی و آن‌ها را با خودت برداشتی و آوردی؟ تو که جربزه‌اش را نداری که سنگ‌ها را با آن‌ها و ابکنی، دنده‌ات نرم، یک جوری باهاش می‌ساختی، چرا این‌ها را دنبال خودت راه انداختی؟ اگر بزنند و ناقصشان کنند چی؟ اما دیگر دیر شده بود و کاری از دست من ساخته نبود. همان‌طور که جلو می‌رفتم، دعا کردم که زاغوله و داداشش رفته باشند پی کارشان و این مدتی که مریض شده بودم و اینجا نمی‌آمدم، از صرافت من افتاده باشند.

هنوز درست نزدیک نشده بودم که صداهایی از تو گاراژ شنیدم، صدای ماشین‌های باری و نفتکش‌ها نبود، صدا، صدای «لااله الاالله» بود.

به طرف در گاراژ دویدم. هنوز به آن نرسیده بودم که تابوت بیرون آمد. چند نفر آن را روی شانه‌هاشان می‌آوردند و زن جوانی، سروپای برهنه دنبال تابوت می‌دوید و شیون می‌کرد. صدای غلام را از پشت سر شنیدم:

«جانمی بچه، اینم هفتمی.»  
 به طرف تابوت دویدم و فریاد زدم:  
 «لااله الاالله.»

زیر تابوت را گرفتم و به طرف ماشین سیاه آن طرف جاده  
 رفتم. دنبال تابوت، بچه‌ای می‌دوید و هق‌هق می‌کرد. برگشتم و  
 نگاهش کردم. داداش زاغوله بود:  
 «داداش... داداش جونم.»

آذر ۱۳۵۲



## جفت

مرد جوان، در حیاط کافه، پشت میز نشسته بود و چشم از در بر نمی داشت. هوا گرم و روشن بود. شمشادها و گل های اطلسی و لادن ها را تازه آب داده بودند. بوی ملایم خاک و گیاه و هرم آفتاب فضای حیاط را برداشته بود. درخت های کاج و چنار غرق آفتاب بودند. لکه های زرد و پررنگ نور، از میان شاخه های درخت ها، روی شن های کف حیاط افتاده بود.

مرد جوان پیراهن نازک و آستین کوتاهی پوشیده بود، شلوار قهوه ای کمرنگش، خاک آلود و پرچین و چروک بود. دست هایش را روی کیف سیاه و کوچک، جلو رویش گذاشته بود و چشم به در کافه دوخته بود.

وقتی پیشخدمت به میز او نزدیک شد، نگاهش را از در کافه

گرفت:

«می شای به کمی صبر کنین. من منتظر کسی همسم.»

کافه خلوت بود. مشتری‌ها هنوز نیامده بودند، دسته‌ارکستر، کار خود را شروع نکرده بود. پیشخدمت‌ها میزها را جابه‌جا می‌کردند و روی صندلی‌ها دستمال می‌کشیدند.

وقتی مرد جلو در کافه پیدا شد، سایه‌های روی زمین، کم‌رنگ‌تر شده بود و آفتاب رنگ باخته بود. مرد جوان روی صندلی حرکتی کرد و دستش را به طرف مرد تکان داد.

مرد چند سالی از او بزرگ‌تر بود. کت مخملی زرشکی نازکی به تن داشت. کراوات زردی روی پیراهن نارنجی رنگش زده بود. کفش‌هایش واکس خورده و براق بود. سنگین و با وقار پیش آمد و دست مرد جوان را فشرد و روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

«معذرت می‌خواهم، دیر اومدم.»

نگاهش حیاط کافه را دور زد:

«چه خلوته، شما خیلی وقته اومدین؟»

«تقریباً به ساعت پیش، ساعت پنج و نیم، همون ساعتی که

شما فرار گذاشتین.»

مرد دست‌های کوچک و سفیدش را به هم مالید:

«بعد از ظهر خواستم چرتی بزنم، خوابم برد.»

دهن‌دره‌ای کرد. دستش را جلو دهان گرفت:

«ببخشید.»

صورتش پف کرده و بی‌حال بود:

«گرمه. واقعاً گرمه.»

مرد جوان پرسید: «شما... دیدینش؟»

مرد سرش را تکان داد و دوباره دهن دره کرد. با صدایی که با  
 ته‌مانده صدای دهن دره‌اش قاطی شده بود، گفت:  
 «آره. صبح پیش... شون... بودم.»  
 برگشت و با دست به پیشخدمت اشاره کرد:  
 «یه چیزی بخوریم. گشنه‌ام شده.»  
 پیشخدمت به میز نزدیک شد و سلام کرد.  
 «عبدالله‌خان یه چایی و دو تکه از همون شیرینی‌های هر  
 شبی.»

نگاهش برگشت به طرف مرد جوان:  
 «شما چیزی نمی‌خورین؟»  
 «یه چایی هم برای من بیارین.»  
 مرد پرسید: «نمی‌خواین یه چیزی هم باهاش بخورین؟»  
 مرد جوان سرش را بالا برد. مرد باز دهن دره صداداری کرد:  
 «ببخشین. از گرما لسه... بس شده‌ام.»  
 با بی‌حالی از روی صندلی بلند شد و کت مخملی خود را  
 بیرون آورد و پشت یکی از صندلی‌ها آویزان کرد و دوباره روی  
 صندلی نشست.

مرد جوان به او نگاه می‌کرد.  
 «متأسفانه نتونستم کاری براتون بکنم.»  
 «چی گفت؟»  
 «اصولاً مخالفه.»  
 «برای چی اصولاً؟»

«اصولاً موافق شوهر کردن دخترش نیست، می‌خواهد دخترش تحصیلاتش را ادامه بدهد.»

«بهانه‌اش فقط همین بود؟ نگفت من لیاقت دخترشو ندارم؟ به دکتر گفته بود من به بی‌سر و پا و بی‌بابا و ننه‌ام.»

«خجیلی از دست شما عصبانی بود. کارها رو خجیلی خراب کردین. کاش از اول منو در جریان می‌داشتین، شاید می‌شد اونوقت کاری براتون کرد.»

چشم‌های مرد جوان برق زد و روی صندلی جابه‌جا شد:  
 «کارها رو خراب کردم؟ کدوم کارها رو؟ تازه اول کاره و این جور با من رفتار می‌کنه. من هیچ کاری نکردم. هنوز نخواسته منو ببینه و دو کلمه با من حرف بزنه.»

خندید، خنده‌اش مثل خرد شدن شیشه‌ای بود:

«همه‌اش تا حالا اخ و پوف کرده و می‌نشسته پیش این و اون به من لعش داده و نسبت‌های ناجوری به من داده. به دکتر گفته من شب‌ها تو قهوه‌خونه‌ها می‌خوابم، هری و الکلیم، یه انگلم. می‌خوام به خانواده‌ او بچسبم که به نون و آبی برسیم و از اسم و رسم خانوادگی شون استفاده کنم.»

رو صندلی به جلو خم شد و دوباره خندید:

«تورو خدا، شما بکین مگه خودش کیه؟ مگه خودش به کدوم خانواده بالابالایی مربوطه؟ جز اینکه که اون یه کارمند دولته و من پسر یه کاسبکار؟ تا حالا هیچ کس منو این جوری تحقیر نکرده. نمی‌دونم این هارو چطوری بهم می‌بافه و به همه تپیل می‌ده؟»

آخه شما بگین این درسته؟ بهتون ناحق زدن شرافتمندونه است؟»  
مرد نگاهش را از او گرفت و به اطرافش نگاه کرد.

«باور کنین بیشتر از دو - سه مرتبه منو ندیده. یه دفعه تو جشن فارغ التحصیلی دانشکده، یه دفعه هم که ترانه منو با همشاگردی‌های دیگه‌اش خونه‌شون دعوت کرده بود، یه دفعه هم تو مجلس ختم پسر دکتر، همین. اونوقت درسته که ندیده و نشناخته‌هی به من بهتون ناحق بزنه که من یه طفیلیم، بابام زده از خونه بیرونم کرده، رساله‌مو آدم دیگه‌ای برام نوشته، لیسانسمو برام گرفتن، چی و چی...»

مرد حرف او را برید:

«می‌گفت با شما بر خورد نامطوبوعی داشته.»

مرد جوان سرخ شد و مثل این بود که سیلی خورده باشد:  
«نامطوبوع؟ چرا اسمشو نداشتی هتاکسی؟ چطور خجالت نکشیده بهتون گفته؟ یه روز با ترانه داشتیم از دانشکده می‌اومدیم، یه‌هو از پشت سر تو خیابون اومد و زد پس‌گردن من و وایساد به فحش دادن، یه فحش‌هایی که از دهن یه چاروادار بیرون میاد. من فقط نگاهش می‌کردم ببینم خجالت نمی‌کشه؟ راستش جلو دخترش که از خجالت می‌خواست آب بشه، چه کار دیگه‌ای می‌تونسم بکنم؟ اگه آدمی تا این حد خودشو حقیر می‌کنه، تقصیر من چیه؟ آخه باید فرقی میون اون و یه چاله میدونی باشه، مگه نه؟ این آدمی که یکریز دم از اصالت و تربیت خانوادگی می‌زنه، دست‌کم باید یه طوری این اصالت خانوادگی‌شو نشون بده.»

دستش را در هوا تکان داد، انگار چیزی مزاحمی را از جلو صورتش کنار می‌زد:

«به حق خدا، من خجالت کشیدم که این رسوایی رو برای دکتر تعریف کنم، اونوقت خودش تونسته برای شما تعریف کنه، چه نجابتی، چه شهامتی.»

دوباره دستش را تکان داد:

«خواسته دکتر و مأخوذ به حیا کنه. بهش گفته شما اگه جای من بودین، دخترتونو به این آدم می‌دادین؟ آدمی که نه خانواده داره، نه اصل و نسبی. خوبه که این چیزها پیش دکتر هیچ اعتباری نداره، دکتر منو خوب می‌شناسه، اما خودتون بگین اگه آدم دیگه‌ای بود، چه جوری درباره‌ی من فکر می‌کرد؟ دکتر می‌گفت فعلاً به مدتی صبر کنم تا سر خونه‌ی عقل بیاد، حالا نمی‌فهمه چیکار داره می‌کنه، حالت عادی نداره. می‌خندید و می‌گفت برو خدارو شکر کن که رئیس پلیس نیست.»

مرد گفت: «اگه نظر منو بخواین بهتره اصلاً صرف‌نظر کنین. وقتی این قدر با شما سر مخالفت داره، چه اصراری دارین؟ هرچه باشه پدره، رضایت اون شرطه. دلش نمی‌خواد دخترشو به شما بده. نه خیال کنین جانب اونو می‌گیرم، نه.»

دست‌های سفید و کوچکش را بهم مالید:

«بذارین بهتون بگم، من هرچه از شما تعریف کردم قبول نکرد و سرشو بالا انداخت و نچنج کرد. به جوری با من صحبت می‌کرد که انگار می‌خواست منو از اشتباه دربیاره؛ انگار شما منو

## گمراه کردین.»

دست‌هایش را دوباره بهم مالید:

«ول کنین دوست من، دختر که قحط نیست، یکی دیگه. شما برای خودتون شخصیتی حسین و آینده دارین.»

«اصلاً چرا می‌خواین ازدواج بکنین. هنوز زوده خودتونو گرفتار بکنین. ازدواج یه طوق لعته. لعنت خدا به اون کسی که اولین بار پایه‌شو گذاشت. حیف نیست وقتی آدم می‌تونه خوش و آزاد با هرکی دلش می‌خواد بگرده، بیاد خودشو گرفتار یکی بکنه و نطق نتونه بزنه و اسیر و ابیرش بشه؟»

مرد سیگاری آتش زد و دود را از دهانش بیرون داد:

«نه بگین همین جوری دارم از سر شکم حرف می‌زنم، نه به خدا، من هم وقتی ازدواج کردم مثه شما همه چیزهارو از پشت یه شیشه رنگی می‌دیدم، خواب و خیال‌های خوش. خب، واقعیت چی بود؟ حالا چه خاطره خوبی از اون دارم، چه نفعی از ازدواجم بردم؟ می‌خوام بگم کانون گرم خانوادگی و شریک زندگی و... و... یه مشت حرف مفت. همه‌اش ظاهریه، ظاهرش قشنگه. از زن موجودی آب زیرکاه‌تر و ناسپاس‌تر وجود نداره. تا می‌بخشو کوبید، زندگی رو برای آدم جهنم می‌کنه.»

خندید: «خیال می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد عالمم، اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که بدبخت‌ترین موجود دنیا شده بودم. نمی‌دونین با چه فلاکتی خودمو دوباره آزاد کردم. بیاین نصیحت منو گوش کنین و از خیر این ازدواج بگذرین. پشیمون نمی‌شین.»

مرد جوان با صدایی که کمی می لرزید، گفت:

«از خیرش بگذرم، همین؟ اگه می شد همه مسائل عاطفی رو به همین سادگی حل کرد، اصلاً مشکلی برای آدم پیش نمی اومد.»  
دست هایش را تکان داد:

«بینین صحبت از قحط بودن یا نبودن دختر و نفع بردن یا نبردن نیست، صحبت از نتونستن، نمی تونیم قطع کنیم، پدرش هم مته شما همینو می خواد که ما ببریم وگرنه ازدواج کردن که مسأله‌ای نیست. ماکه تازه به هم نرسیده‌ایم و بایه نظر عاشق و هلاک هم دیگه نشده‌ایم، چهار سال دانشکده با هم بودیم و با هم درس خوندم و با هم قبول شدیم. همه جا در کنار هم بودیم. با هم یکی شدیم، جفت هم شدیم، حالا که به هر حال مجبوریم این تشریفات احمقانه رو انجام بدیم چون باباش مخالفه، ول کنیم و از خیرش بگذریم؟ خنده دار نیست؟ مته اینکه فقط همین تشریفات مهمه و خود آدم به حساب نیاد.»

«آخه هر چیزی جان من، یه حساب و کتابی داره. همین طوری که نمی شه. به فرض محال اگه فردا مسأله‌ای...»  
مرد جوان با عصبانیت میان حرف او دوید:

«لعنت به این فردا. دکتر هم صحبت از همین فردا می کرد. فردا به درد معامله گرها می خوره که فکر سود و زیان معامله هاشونن. ما که نمی خواییم معامله کنیم. صحبت حالارو بکنین. من نمی گم فردا همین طور مته حالا می مونیم، ممکنه تغییر کنیم و از هم بدمون بیاد، اما اون مربوط به فرداست، حالا که نباید ما کفاره شو پس بدیم.»



مرد دستش را بالا آورد:

«خواهش می‌کنم آروم‌تر، آروم‌تر باشین.»

«اصلاً ممکنه من همین حالا که از اینجا رفتم، برم زیر ماشین و دیگه فردایی نداشته باشم، پس چرا من باید حالا تقاص فردا رو پس بدم. من حالارو می‌خوام. حالارو از من بگیرین ببینین دیگه چی از من می‌مونه: یه جلد آدم. یه تفاله مرد، من با حالام زنده‌ام، حالا، گور پدر فردا.»

مرد هاج و واج به او نگاه کرد و دید چند نفر سر بر گردانده‌اند و به آن‌ها نگاه می‌کنند. با صدای خفه‌ای گفت:

«آروم باشین، تو رو خدا کمی آروم‌تر باشین. آخه صدای شمارو می‌شنفن، خوب نیست. اینجا منو می‌شناسن. آخه... آخه می‌گفت دخترش هم از شما... خوشش نمیاد. می‌گفت شما بهش پیله کردین و می‌خواین از راه به درش ببرین.»

مرد جوان برآشفته روی صندلی بلند شد و نشست:

«دروغه، دروغه. مته همه حرف‌هاش، مته همه نسبت‌هاش، تورو خدا می‌بینین؟ حقارت و ذلیلی‌رو می‌بینین چطور آدمو دروغگو و بی‌حقیقت می‌کنه؟ مثلاً آقا دم از شرف و اصالت می‌زنه و آزادی‌خواه هم هست، دمکراته، اوف‌ف‌ف دلم می‌خواست پشت و روش می‌کردم و نشونش می‌دادم که چقدر توش خالیه.»

کیف سیاه جلو رویش را با سروصدا باز کرد و یک دسته نامه از توی آن بیرون کشید.

«بیاین، این نامه‌های ترانه است، می‌تونین بخونینش تا ببینین

حق با کیه. این آقایی که حتی حق انتخابی برای دخترش قائل نیست، چرا گذاشته دخترش بیاد دانشکده، چرا تو خونه نگهش نداشته و نشوندتش تو خونه که به هرکی دلش می‌خواد شوهرش بده.

مرد دست پیش آورد و نامه‌ها را از دست مرد جوان گرفت و شروع کرد به خواندن آن‌ها. پیشخدمت آمد. چای و شیرینی را آورد.

مرد جوان فنجان چای را برداشت و به صندلی تکیه داد و شروع کرد به نوشیدن. قیافه‌اش آرام شده بود.

میزهای کافه گرفته شده بود. سروصدای مشتری‌ها بلند بود. روبروی آن‌ها، دو زن جوان پشت میزی نشسته بودند و هر دو لباس‌های آستین کوتاه و خوشدوختی پوشیده بودند و آرایش ملایمی کرده بودند. یکی از آن‌ها برگشت و مرد را دید و او را صدا زد و سلام کرد. مرد با قیافه گیج و آشفته به زن نگاه کرد و سری تکان داد و دوباره شروع به خواندن کرد.

آفتاب غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می‌شد. صدای ساز ویلون‌زن دسته ارکستر بلند شد.

مرد گاه‌گاه سرش را بلند می‌کرد و دستمالش را روی پیشانی عرق‌کرده‌اش می‌کشید و دوباره شروع به خواندن می‌کرد. فنجان چای روی میز مانده و سرد شده بود.

مرد جوان به یکی از زن‌ها نگاه کرد که داشت برای دیگری آهسته حرف می‌زد و دست‌هایش را با حالتی عصبی تکان می‌داد.

مرد نامه‌ها را روی میز گذاشت و با دستمال، عرق پیشانی خود را پاک کرد و آهسته با صدای فروخورده‌ای گفت:  
«چه گرمه.»

مرد جوان نامه‌ها را از جلو او برداشت و توی کیف سیاهش گذاشت. نگاه مرد از او پرهیز کرد. مرد جوان پیشخدمت را صدا زد.  
مرد بهت‌زده پرسید:

«کجا؟ می‌خواین برین؟»

با اشاره سر، پیشخدمت را از سر میز دور کرد. مرد جوان گفت:

«با اجازه تون. نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر...»

مرد حرف او را قطع کرد:

«نه، من که کاری نکردم. متأسفم که نتونستم کاری براتون بکنم، می‌خوام بگم... من... من صمیمانه متأسفم...»  
دستمالش را به پیشانی کشید:

«حق با شماست، نباید کفاره فردا رو حالا پس داد، شما حق دارین.»

مرد جوان لبخندی زد و از جا بلند شد. مرد با قیافه خسته و پریشانی به او نگاه کرد:

«باور کنین جداً متأسفم. کاش از اول می‌دونستم. شماها... شماها...»

سرش را زیر انداخت و نگاهش دوباره از او پرهیز کرد. مرد جوان خداحافظی کرد و راه افتاد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که

مرد سرش را بلند کرد و روی صندلی چرخید:

«به دقیقه صبر کنین، لطفاً به دقیقه...»

مرد جوان ایستاد و بهت‌زده به او نگاه کرد. قیافهٔ مرد افسرده و

غم‌زده بود و دیگر اثری از آن وقار قبلی در آن نمانده بود.

«خواهش می‌کنم اون حرف‌هارو... کانون گرم خانوادگی و...»

و... و... رو... جدی‌نگیرین، منو ببخشین، نمی‌خواستم شمارو

برنجونم. می‌خوام بگم شماها... شماها با ما فرق دارین، خیلی فرق

دارین... با هم یکی هستین، من با اون... با اون... می‌خواهم بگم

من... حساب من و زنم با شما... تمنا می‌کنم به دل‌نگیرین، اون

حرف‌های احمقونه رو... فراموش کنین.»

صدایش لرزید و ساکت شد. دستمالش را به پیشانی

عرق‌کرده‌اش کشید.

مرد جوان سرش را به احترام خم کرد و برگشت و با قدم‌های

بلند از جلو میز زن‌ها گذشت. روی میز، جلو زن‌ها، دو لیوان

نوشابه بود. مرد جوان متوجه شد که یکی از زن‌ها دارد گریه

می‌کند. چند قدم آن طرف‌تر پسر و دختر جوانی روی هم

نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. چشم‌های خندان دختر،

صورت او را قشنگ‌تر کرده بود.

مرد جوان پیش از آنکه از کافه بیرون برود، برگشت و مرد را

دید که با قیافهٔ درهم شکسته‌ای روی صندلی به جلو خمیده،

سیگار می‌کشد.

## نوه پيرزن

مرد که به اتاق آمد، ناظم از پشت میزش بلند شد و صندلی را کنار بخاری گذاشت:

«چه عجب حاجی.»

مرد، سیاه توه، تنومند و چاق بود و پنجاه - شصت سالی داشت. کلاه پوستی سیاهی سرش بود. شال گردنی به دور گردن پیچیده بود. با قدم‌های سنگین پیش آمد. دانه‌های برف را از روی پالتو خود پایین ریخت و روی صندلی کنار بخاری نشست. چشم‌های بزرگ سیاهش به اطراف گشت. سرش را به طرف معلم‌ها تکان داد.

اتاق دفتر بزرگ بود. صندلی‌ها را دورتا دور اتاق چیده بودند و معلم‌ها روی آن‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و بلند بلند صحبت می‌کردند. در اتاق که باز می‌شد، همه بچه‌ها، مثل موجی از توی راهرو به اتاق می‌ریخت و سرمای راهرو، توی اتاق سرازیر می‌شد.

مرد گفت:

«خوب سرد کرده‌ها، زمستون امسال از اون زمستون‌هاست.»  
دست‌هایش را بهم مالید. چشم‌هایش برق زد و از پنجره به بیرون  
نگاه کرد. برف می‌بارید. دانه‌های ریز و پرپشتش جلو پنجره پرده  
کشیده بود.

«شرط می‌بندم بشینه، حتمنی می‌شینه. رحمت خداست  
والله.»

دست‌هایش را دوباره بهم مالید و با خوشحالی به پنجره خیره  
شد:

«آقای مدیر تشریف ندارن؟»

ناظم گفت: «رفتن تا ناحیه و برگردن.»

یک صندلی برداشت و کنار او گذاشت و نشست:

«حاجی، دیروز تشریف نیاوردین. همه آقایون منتظر شما  
بودن. انجمن خانه و مدرسه‌ما، بی‌وجود شما صفایی نداره.»

مرد دو دستش را روی سینه گذاشت و سرش را خم کرد:

«التفات دارین، سعادت یاری نکرد خدمت برسم.»

ناظم سرش را جلو آورد:

«آقای مدیر به حجره هم تلفن کردن، اونجا هم تشریف

نداشتین.»

«سعادت نداشتیم. زمستون‌ها سر بچه‌ها یه کمی شلوغه،

پوست میارن و پوست می‌برن. باید خودم بالا سرشون باشم،

بچه‌ها از عهده برنمیان.»

دستش را بالای بخاری گرفت:

«اما می بینین آقای ناظم که باز هم خدمت رسیدم.»

سینه اش را صاف کرد و صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

«پسره می گفت هنوز سر کلاس نمی ره...»

ناظم خندید و سرش را چند بار تکان داد:

«عجب پسری حاجی، ماشاالله بهش. یه تنه می تونه یه کلاسو

بهم بریزه حاجی. درس خوندنش هم که تعریفی نداره. معلم ها رو

عاصی کرده حاجی.»

«حق دارن عاصی شن والله، حق دارن آقای ناظم. بچه شریه،

خدا نابودش کنه. کی می شه مدرسه شو تموم کنه دستشو یه جا بند

کنم و یه نفس راحتی بکشم. آقای ناظم حالا اجازه بدین بره سر

کلاس، از درسش عقب نمونه.»

ناظم دوباره خندید:

«چشم حاجی، همین امروز خودم می برمش سر کلاس و با

معلم هاش صحبت می کنم. والله اگر احترام شما نبود تا حالا عذرشو

خواسه بودیم، بچه ناآرومیه حاجی، درس هم که نمی خونه، بخت

یارش بوده که شما باباشین.»

مرد دو دستش را روی سینه گذاشت و سرش را چند بار خم

کرد:

«التفات دارین. مرحمت دارین.»

سینه اش را با سروصدا صاف کرد. دستمال بزرگ پیچازیش را

بیرون آورد و توی آن تف کرد:

«تو خونه هم، همه از دستش عاجزن، زمونه خراب شده آقا جان، بچه‌های امروز دیگه هیچی حالیشون نیست، نه دیگه احترام معلم‌هاشونو دارن، نه حرمت پدرهاشونو، من به سن این پسره چلغوز که بودم، جرأت نداشتم جلو بابام سرفه کنم، چه برسه به اینکه بزخم بالقد در و شیشه‌ها رو بشکنم که چی شده، پول خواسم بهم ندادن. آقا جان یه شیشه سالم تو خونه ما نمونده. خراب بشه زمونه‌شون، خراب بشه، آفت جون آدم‌ن. فلکش کنین آقا جان، فلکش کنین...»

در اتاق آهسته باز شد. سروصدای بچه‌ها توی اتاق ریخت. ناظم سرش را بلند کرد. از میان در، هیکل لاغر و کوچک پیرزنی پیدا شد. دانه‌های برف روی چادر سیاهش نشسته بود. گالش‌هایش خیس بود. موهای سفیدش از زیر چارقدش بیرون زده بود. نگاهش دور اتاق گشت و روی ناظم ایستاد. صدای لرزان و التماس‌کننده‌اش بلند شد:

«آقای ناظم، آقای ناظم، این دفعه ببخشیدش. بیرونش نکنین.»

چشم‌های ناظم از پشت عینک به پیرزن نگاه کرد و با لحن سردی پرسید:

«کی رو، کی رو می‌گی، نه؟»

یکی از معلم‌ها گفت:

«بیا تو نه جون، در اتاقو ببند.»

لحن مهربان او، انگار به رزن قوت قلب داد. در اتاق را



بست. چند قدم به جلو برداشت و با همان لحن التماس آمیز دوباره گفت:

«صفر علی گل باغی رو آقای ناظم، خدا عمرتون بده. خدا سایه تونو از سرما فقیر فقرا کم نکنه.»

اخم های ناظم توهم رفت:

«ننه، تو مادرشی؟»

پیرزن نالید:

«دیگه نمی کنه، غلط کرد، بلانسبت شما که خورد آقای ناظم.

حالیش نبوده. تورو خدا از مدرسه بیرونش نکنین.»

ناظم با بدخلقی دوباره گفت:

«پرسیدم تو مادرشی؟»

چشم های واسوخته و بی مژه پیرزن بهم خورد و اشک توی

آن جمع شد:

«ننه جونم شم. آقای ناظم تورو به عصمت زهرا بیرونش

نکنین، بی مادره.»

«می دونی ننه، نوهات چیکار کرده؟ می دونی؟ دزدی کرده. قلم

خودنوویس همشاگردیشو دزدیده.»

پیرزن به ناله و نفرین افتاد:

«خدا ورش داره. خدا جوونمرگش کنه، بلانسبت شما که

خورده. آقای ناظم این دفعه...»

ناظم حرف او را قطع کرد:

«می دونی ننه، تخم مرغ دزد، شتر دزد می شه، می دونی؟ اگه

حالا جلوشو نگیرن فردا از دیوار مردم بالا می‌ره، می‌دونی؟»  
 اشک به صورت پیرزن غلتید:  
 «خدا ذلیلش کنه آقای ناظم، ببخشیدش. می‌گه قرض گرفته  
 بوده، ندزدیده. این چند روزه که از مدرسه بیرونش کردین...»  
 صدای پیرزن میان حق‌هق گریه‌اش شکست:  
 «خدا می‌دونه. یه تومن هر روز پول توجیبی می‌گیره، عصر که  
 میاد خونه هیچیش نمونده. آخه ما از کجا داریم، باباش نون می‌بره  
 دوره. از صبح تا شوم جون می‌کنه. من رخت می‌شورم تا این  
 جوونمرگ شده بتونه بیاد مدرسه درس بخونه. آقای ناظم دیگه  
 نمی‌کنه، این دفعه...»  
 فراش در اتاق را باز کرد. موج سردی توی اتاق آمد:  
 «آقا، زنگه...»  
 ناظم گفت: «بزن تا من پیام.»  
 پشت سرش فریاد زد:  
 «نمی‌خواد صف ببندن، برن سر کلاس.»  
 از جا بلند شد و به طرف میز خود رفت. از توی کشو، چند  
 ورق کاغذ بیرون آورد و آهسته گفت:  
 «آقایون همه امضا کردن. امسال بچه‌ها به آرزوشون رسیدن.  
 وسایل ورزشی و آزمایشگاهی خوبی براشون خریدیم.»  
 مرد کاغذها را گرفت. جلو چشم‌هایش برد و زیرلب آهسته  
 شروع به خواندن کرد.  
 پیرزن همان‌طور با چشم‌های اشک‌آلود، ساکت و بهت‌زده

جلو در اتاق ایستاده بود و به ناظم نگاه می کرد. یکی از معلم ها از جا بلند شد:

«نه جون برو اونجا بشین.»

از کنار پیرزن گذشت و بیرون رفت.

مرد کاغذها را از جلو صورتش پایین آورد و به طرف ناظم خم شد و با صدای آهسته ای گفت:

«کمی گرون خریدین آقای ناظم، تو بازار می شد خیلی

ارزون تر خرید.»

ناظم گفت: «آقایون همه امضا کردن، فقط امضای شمارو کم

داره.»

مرد خندید و با صدای پر معنایی گفت:

«همه شونو می شد نصف قیمت از تو بازار خرید.»

زیر صورت جلسه را با قلمی که ناظم به دست او داده بود،

امضا کرد:

«این پسره امروز می ره سر کلاسش دیگه؟»

ناظم سر تکان داد:

«حتماً حاجی، خیالتون راحت باشه. ما به شما ارادت داریم.»

کاغذهای امضا شده را از دست او گرفت و توی کثو میز گذاشت و

گفت:

«جلسه آینده حتماً باید تشریف بیارین. آقایون خیلی سراغ

شمارو می گیرن.»

مرد که لبخند می زد و به انبوه شدن دانه های برف نگاه می کرد،

برگشت و دو دستش را روی سینه گذاشت و سرش را چند بار خم کرد:

«التفات دارن، مرحمت دارن.»

کلاه پوست خود را از سر برداشت و سر تراشیده‌اش را خاراند:

«شرط می‌بندم بشینه، برف سنگینه، رحمت خداست والله.»  
 ناظم از روی صندلی بلند شد. به طرف در اتاق رفت.  
 چشمش به پیرزن افتاد و با بدخلقی گفت:  
 «تو که هنوز اینجا واسادی ننه، می‌دونی نوهات چیکار کرده؟  
 می‌دونی؟»

و از اتاق بیرون رفت.

## پری آینه

به محمد زهري

از جلو اتاق پنجدري که مي گذشتم، عزيزه را ديدم. سرش به سينه افتاده بود و موهاي سپاه بلندش، آشفته روی شانه اش ريخته بود. از صبح که مادر بزرگ و عمه هام به خانه ما آمده بودند، او را به اتاق پنجدري برده بودند. اتاق از سر و صدای آنها پر شده بود. عزيزه با پری کوچولو، یک ماهی بود که به خانه ما آمده بود. جلو آینه قدی اتاق روبرو، پری ایستاده بود و عروسک بزرگ و قشنگش را بغل کرده بود و با قهر حرف می زد. گفتم:

«با کی دعوا می کنی دایی؟»

برگشت و دستش را تکان داد:

«با این پری توی آینه. هرچه من می گم ادا می درمیاره. از بس

دردوست.»

صبح توی اتاقم نشسته بودم که با سر و صدا آمد و روی زانوی من نشست. برایش خياری پوست کندم. براي من یک روند

حرف زد:

«دایی جون، ملوسو خوابوندم و یواشکی اومدم بیرون، ورپریده خواب نداره.»

گفتم: «چرا دایی تنهاس گذاشتی، اگه بیدار بشه و مامانشو بنخواد چی؟»

از روی زانوهای من پایین پرید و گفت:

«برم یه سری بهش بزئم، نکنه بیدار شده دست گذاشته به گریه.»

چند قدمی نرفته ایستاد. برگشت و با آن چشم‌های درشت معصوم و غمزده پرسید:

«دایی جون، برای چی مامانم گریه می‌کنه؟»

نگاهش کردم، لب برچیده بود.

«خیال کردی دایی. مامان برای چی گریه بکنه؟»

دست‌های کوچکش را در هوا تکان داد، انگار بنخواهد کسی را کتک بزند:

«دیشبی خودم دیدم، خودم دیدم، پای تخت من نشسته بود و

گریه می‌کرد، به خیالش من خوابم و نمی‌فهمم.»

زد زیر گریه:

«من نمی‌رم پیش بابام. من می‌خوام پیش مامانم بمونم.»

از جا بلند شدم و او را بغل کردم. هق‌هق می‌کرد:

«مامانم دیشبی می‌گفت نمی‌ذارم تورو از من بگیرن، من

نمی‌تونم بی‌تو زندگی کنم. من... من... می‌خوام... پیش... مامانم...»

پیش مامانم... بمونم.»

صدای بم و تودماغی مادر بزرگ از توی اتاق پنجدری بلند شد:

«عجب دختره چشم سفیدی، پناه بر خدا.»

عمه کوچکه ام گفت:

«برای خودت می‌گیم دختره نادون. اگه بچه رو بندازی سرش، بونه تورو می‌گیره اونوقت شرط باشه سر یه هفته بیاد و بخواد باهات رجوع کنه و اون زنیکه هرزه رو از خونه بندازه بیرون.»

عمه بزرگه ام گفت:

«خب، گیرم که بچه رو هم پس نفرسه و نیاد رجوع کنه، شوهر که برات قحط نیست عمه. این نشد، یکی دیگه. چرا می‌خوای جوونیتو پای بچه مردم تموم کنی؟»

عزیزه سرش را بالا آورد و با چشم‌های تبار و سوزان به من نگاه کرد، یا به جهتی که من ایستاده بودم، به دیوار. چشم‌هایش در ته کاسه نشسته بود. حالت کسی را داشت که مدت درازی زیر شکنجه مانده باشد و دیگر نتواند تحمل بکند. «عزیزه آخر دخلت را آوردند.»

از جلو اتاق گذشتم و توی حیاط آمدم. سر حوض نشستم. آب صاف بود و آینه ابرهای سیاه آسمان. گیج و کلافه بودم، مثل کسی که توی سرش زده‌اند. دلم از خودم بهم می‌خورد و از هرچه مرد بود. سرم را توی آب فرو کردم. خنکی آب، پوست صورتم را نوازش کرد.

صدای پایی از کنارم گذشت. سرم را از آب بیرون آوردم. قطره‌های درشت و خنک آب توی تنم رفت. حاج آقام آن طرف حوض رو بروی من نشسته بود و داشت وضو می‌گرفت. نگاهش از من پرهیز کرد. به آب زل زد و با صدای کلفت شده‌ای پرسید:

«نمی‌مونی با زن‌ها بری؟»

«نه، مگه دیگه احتیاجی به ماها هست؟»

«آخه هرچه باشه زنن.»

«مگه ما چه پخی هسیم؟ مرده شور.»

از صبح خودش را کنار کشیده بود. رفته بود توی اتاق زاویه و خودش را با کتاب دعا مشغول کرده بود. ظهر، سر سفره، حتی نخواسته بودند با ما ناهار بخورند و سفره جداگانه‌ای برای خودشان انداخته بودند. ناگهان از جا در رفت و داد زد:

«چی؟ چرا این جور می‌کنی؟»

گفتم: «بیچاره عزیزه، خیال می‌کرد یه بابا و یه داداش هم

داره.»

صدایش را بلند کرد:

«بس کن دیگه تو هم، به ما چه؟ بهتره ما دخالت نکنیم.

خودشون می‌دونن.»

گفتم: «آخه پیرمرد چی بهت بگم؟ بچه دخترته که می‌خوان

دست به سرش کنن، ناسلامتی نوه‌ته. حالینه؟»

دهانش را کج کرد و شانیه‌هایش را بالا انداخت و توی صورت

من براق شد:



«می‌ذاری این به لقمه نون صاب‌مرده از گلوم پایین بره یا  
پاشم برم؟»

گفتم: «تو بمون و لقمه صاب‌مرده تو پایین بده. من پا می‌شم  
می‌رم.»

بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. مادرم از آشپزخانه بیرون آمد:  
«مگه ناهار نمی‌خوری؟»

گفتم: «سیرم.»

«چی شده ننه؟»

«هیچی. چی می‌خوای بشه؟»

نگاهم برگشت به طرف اتاق پنج‌دوری.

«ننه جون به خدا اگه من دلم راضی باشه، مادر بزرگ و

عمه‌هات می‌گن صلاحه که...»

«به من چرا می‌گی؟ مگه من چیکاره‌ام، مگه خودتون نگفتین

به من اصلاً مربوط نیست؟»

از سر حوض بلند شدم:

«به ما چه خودشون می‌دونن. مگه نگفتین بهتره ما دخالت

نکنیم؟»

حاج‌آقام گفت: «برای دل خواهرت هم که شده. آنخه به مشت

عورتن، باید، به مرد باهاشون باشه، همین جاها که نیست به هرش

برن و برگردن.»

خندیدم: «برای دل خواهرم؟ بیچاره خواهرم...»

راه افتادم:

هر حال اگه هم می خواسم نمی تونسم باهاشون برم. فردا صبح رود باید برگردم سر کار. خودتون می دونین که.»  
توی راهرو حوله را از گلی میخ برداشتم و صورتم را خشک کردم و موهایم را شانه زدم. پری از اتاق بیرون آمد. عروسکش را سفت به سینه چسبانده بود و بغض کرده بود.

«دایی جون چی شده؟»

«من با پری توی آینه قهر قهرم.»

«برای چی دایی، چرا باهاش قهر کردی؟»

«ملوسو گرفته بود تو بغلش و می خواست بهم نده.»

بلندش کردم و صورتش را بوسیدم و از خانه بیرونش آوردم. برایش بستنی خریدم و جیب‌هایش را پر از شکلات کردم. دست به دست من داده بود و بلبل‌زبانی می‌کرد.

وقتی برگشتیم، هوا تاریک شده بود. عمه کوچکه و مادر بزرگ چادر سر کرده بودند و با حاج‌آقام توی راهرو منتظر بودند. عمه کوچکه جلو آمد و دست پری را گرفت:

«پری جون می‌خوای بریم گردش و ماشین سواری کنیم؟»

شب وقتی برگشتم، خانه خاموش و سوت و کور بود. لباسم را درآوردم و ساعت شماطه را کوک کردم و روی تخت افتادم. شب مهتابی روشنی بود. از نصف شب گذشته بود. سایه عزیزه که به دیوار اتاقم افتاد، روی تخت بلند شدم و او را دیدم. توی حیاط راه می‌رفت.

از خواب که پریدم، ساعت داشت یکریز زنگ می زد. مهتاب اتاق را روشن کرده بود. لباسم را پوشیدم و بیرون آمدم. هوا تازه و خنک بود.

توی اتاق روبرو، مادرم را دیدم که زانو زده بود و دست هایش را بالا برده بود. زیر نور ماه، کوچک اندام تر و شکسته تر از همیشه می نمود. در اتاق عزیزه باز مانده بود. عزیزه کنار تخت پری، توی خودش جمع شده بود. عروسک را بغل کرده بود و خواب رفته بود.

شهریور ۱۳۵۲

◆  
ملعون  
◆

آفاسید که چای آخر را داد، بیرون آمدیم. نصفه‌های شب بود. بچه، عجب تاریک بود، ظلمات. چشم چشم را نمی‌دید. چراغ برق سر کوچه، نورافشانی می‌کرد، یک حلقه بلور بود، گردالی روشن.

به حاج آقام گفتم: «عینهو نوریه که دور سر امام‌هاست.»

اخم‌هاش بهم رفت:

«بچه زبونتو گاز بگیر، بگو استغفرالله. دور سر امام‌ها نور

خداییه.»

بلند گفتم: «استغفرالله.»

اما بچه، توی تاریکی عجب قشنگ بود، مثل یک طوق طلا.

پشت سر ما، همین جور دسته دسته مردم از خانه حاج سیداکبر

بیرون می‌آمدند، از در بالایی مردها و از در پایینی زنها. این زنها

را بگو که عجب قشقرقی راه انداخته بودند. یکی بچه‌اش را صدا

می زد، یکی دنبال شوهرش می گشت و «حسن آقا، حسن آقا»  
 بلند بود، یکی بلندبلند می گفت و می خندید، یکی ناله و نفرین  
 می کرد. کوچه را روی سرشان گذاشته بودند. هنوز سر کوچه  
 نرسیده بودیم که پچپچه میان مردم افتاد:

«تو قهوه خونه حسن بیک دزد گرفتن.»

یکی پرسید: «تو قهوه خونه رفته چه کنه؟»

یکی جواب داد: «دکون سمساری مшти اسمالو خالی می کرده،

حسن بیک می رسه و می گیردش.»

چندتا با هم گفتند: «بارک الله حسن بیک. ثواب بزرگی کرده

والله.»

همه هردود کشیدند توی بازارچه حاج آقا موسی. آقا سید هم  
 عصازنان و لعنت کنان خودش را رساند. صداش مثل غل غل قلیان  
 بود.

«ملعون، ملعون خبیث، شب عاشورا، روز شهادت حسین

سرور شهدا، اومده دزدی. به حق خدا باید گردنشو زد.»

دست حاج آقام را ول کردم و خودم را رساندم به برویچه ها که

به تاخت می رفتند. هنوز درست، میانشان جا نیفتاده بودم که

محسن ریزه با صدای جیرجیری و تیزش پرسید:

«جعفر، تو... تو تا حالا دزد دیدی؟»

«نه، مگه تو دیدی؟»

«نه به خدا.»

محمد گراز که جلو ما می دوید، گفت:

«دهه، مگه می شه دیدش بچه، دزد که وانمی سه آدم تموشاش  
کنه.»

اصغر چپه گفت: «من دیدم، پارسالی ها که خونه حاج صابونی  
دزد اومد و حاج صابونی هوار کشید - آی دزد... آی دزد - سایه شو  
دیدم که از رو دیوار خونه ما پرید و فرار کرد. بچه، یه سایه ای  
داشت قد... چی بگم، قد یه غول بیابونی. خودش هم مته یه غول  
بیابونی بود.»

علی خیاری پرسید: «یه غول بیابونی؟ مگه کسی اونو  
دیدش؟»

اصغر چپه گفت: «نه، همه سایه شو دیده بودن.»  
محمد گراز گفت: «یه دفعه هم یه دزد اومد خونه ما... بچه، تا  
ما خبردار شدیم غیبش زد. صبح تازه ملتفت شدیم که ناکس قالیچه  
اتاق عقبی رو برده.»

محسن ریزه گفت: «من مات و حیروم چه جوری علی بیک با  
اون کم زوریش یه دزد گرفته. بچه، من که باورم نمی شه.»  
اصغر چپه گفت: «شاگرداشم بودن، تازه تونسن یکی شونو  
بگیرن، یکی شون در رفته.»

به قهوه خانه علی بیک که رسیدیم نفس نفس می زدیم از بس  
که شلاقی آمده بودیم. اما کور خوانده بودیم. بربر به هم نگاه  
کردیم، چه جمعیتی، قیامت بود. آن همه آدم از کجا آمده بود. پنجاه  
- صد تا آدم، زن و مرد و بچه، همچین کیپ هم وایستاده بودند که  
نمی شد زد میانشان و رفت جلو قهوه خانه سر درآورد. بز آورده

بودیم.

محمد گراز گفت: «می‌گین حالا چیکار کنیم؟ برگردیم بریم  
خونه هامون بخوابیم؟»

اصغر چپه گفت: «بکوب بکوب خودتو برسون که به دزد  
بینی اه... ببری ای بخت.»

علی خیاری گفت: «این دفعه هم حسرت به دل موندیم دزد  
بینیم. می‌گم تا بیایی خودتو با هزار مکافات جلو قهوه‌خونه  
برسونی، می‌بینی سروکله آجان‌ها پیدا شده و تله‌ی انداختنش تو  
ماشینشون و از اینجا بردنش.»

محسن ریزه گفت: «می‌گم بچه، بریم بالای اون درخت توته.»  
به هم نگاه کردیم، عجب فکر بکری بچه. بی‌معطلی همه به  
طرف درخت توته دویدیم. تا من آمدم به خودم بجنبیم. علی  
خیاری مثل جن تیز و بز بالا رفته بود و بعد محمد گراز. بعدش همه  
مثل مورچه دنبال هم بالا رفتیم.

آن بالا، بچه‌های محله پایین، پیش از ما روی درخت، جا  
خوش کرده بودند. محمد گراز سلامی انداخت و آقامصطفی از  
میان شاخه‌ها جوابش را داد:

«لام علیک ممد گل، تا حالا کجا بودی؟ ...»

خوب که جاگیر شدم، از آن بالا نگاه کردم. معرکه بود. همه  
چیز را به قاعده می‌دیدید. از آن بهتر نمی‌شد. تخت‌های جلو  
قهوه‌خانه پر از آدم بود. چای می‌خوردند و سروصدا می‌کردند.  
شاگردهای علی بیک روی پا بند نبودند، می‌آمدند و می‌رفتند. چای

می دادند و استکان خالی ها را جمع می کردند. بچه، علی بیک همچین بازار گرمی به خودش ندیده بود. محسن ریزه که میان شاخه های کناری من وول می زد، صدا داد:

«آخه پس کوش، دزده کو؟ من که هیچی نمی بینم. هرچی می بینم آدمه. پس دزده کو؟»

آقا مصطفی که سرشاخه بالای سر ما نشسته بود و لنگ هاش را از دو طرف شاخه آویخته بود، گفت:

«اوناهاش، بچه. اون پیرمرده است دیگه. اون کله خلوتیان.» پاش را به طرفی سیخ کرد.

جلو در قهوه خانه، مرد لاغر مردنی پنجاه - شصت ساله ای چندک زده بود و داش مستی های محله دورش را گرفته بودند. علی خیاری پرسید: «اون لندوکه رو می گی؟ اون پیریه که میون تخت نشسته؟»

آقا مصطفی گفت: «آره خودش. دزده همونه دیگه.» پیراهن سیاهی تنش بود که چند جاش قلوه کن شده بود. شلوار دبیت آبی گل و گشادی هم پاش بود.

محمد گراز داد زد: «بابا، اینکه خیلی فزرتیه، یه لقد بهش بزنی زرتش قمصور می شه. مارو بگو بکوب بکوب بیا چی رو تموشا کن. زکی.»

اصغر چپه گفت: «نه، من یکی که باورم نمی شه این خود دزده باشه. سایه اون دزده که من دیدم، عینهو... چی بگم، عینهو یه غول بیابونی بود.»



محسن ریزه گفت: «نکنه اونکه در رفته دزد اصل کاری بوده، این... این دزد اصل کاری نیست.»

اصغر چپه گفت: «همینه به خدا، دزد اصل کاریه در رفته، اینو جای خودش گذاشته تا ایز گم کنه.»

یکی از داش مستی‌ها با کف دستش توی کله طاس پیرمرده زد و قاه‌قاه خندید. بعد یکی دیگه هم همان کار را کرد و خندید. پیرمرده کز کرد و سرش تو تنش بیشتر فرو رفت. کله گنده بی‌مویش زیر نور چراغ برق قهوه‌خانه قرمز قرمز بود.

علی خیاری گفت: «آقاسید هم اومد، نیگا، چه شلوغی راه انداخته بچه.»

اصغر چپه گفت: «می‌گفت باید گردنشو بززن...»

علی خیاری گفت: «جانمی جان، بین چه جوری عصاشو تو هوا تکون می‌ده.»

محمد گراز گفت: «آخه، چند وقت پیش دزد خونه‌شو زده و قالیاشو برده. بابام می‌گفت: دیگه حرمت همه‌چی از میون رفته، کی تا حالا سابقه داشته خونه ذاکر سیدالشهدا رو دزد بزنه. اوهوی بچه، داره همین جوری می‌ره جلو.»

اصغر چپه ذوق‌زده گفت:

«نیگا، چه جوری عصاشو برده بالا سرش، الانه که بیفته به جونش، تموشاییه.»

محمد گراز صدایش را توی گلو انداخت:

«ملعون، خبیث...»

محسن ریزه داد زد:

«زدش... زدش... با عصا زد تو کله اش.»

صدای علی خیاری از میان شاخه های درخت بلند شد:

«بذار بزنه لامسبو، بذار بزنه.»

بچه، داد و قال و خنده های مردم، همه میدان را پر کرده بود.

آبان ۱۳۵۲

—◆—  
آقا، آقا  
—◆—

آقا این دو نفرو دیدین؟ همین‌ها که پیش پای شما پیاده شدن. از خیابون فرصت اوردمشون اینجا، جلو بیمارستان. دکتر بودن. تا صبح قمار زده بودن. یکیشون انگار پنج شش تایی باخته بود، خودش این‌طور می‌گفت. می‌گفت دیشب بخت باهاش یار نبوده. انگار آقا، کار هر شب‌شونه. قرار امشب‌شونو هم گذاشتن. می‌گفت امشب می‌خواد کلون‌بازی کنه.

آقا نمی‌دونین، از صبح تا شوم که پشت این فرمون نشسیم با هر فرقه آدمی طرفیم: قماربازها، زن‌های اون جوری، این حاجی‌بازاری‌های خدانشناس... آه... باز چراغ قرمز، این چراغ نمی‌دونم چندومیه تو این خیابون. آدم ذله می‌شه والله. با این دست‌اندازها، این خرت‌وخری، مگه دیگه رمقی برای آدم می‌مونه آقا.

نه آقا، ماشین مال خودمونه، مرده‌شور. آقا می‌خواییم بگیم زیاد هم توفیری نمی‌کنه. حالا هم هرچه درمیاریم آقا، باید بدیم به

کمپانی. سه - چهار ماهه خریدیمش. هفت - هشت سال سر ماشین‌های مردم کار می‌کردیم آقا. کلی قرض بالا آوردیم تا تونسیم پیش قسط این لامسبو بدیم آقا. حالا باید از صبح تا شوم پشتش بشینیم تا قسطش جور بشه. لامسب حسابی اوراقمون کرده. شرکت هم اذیتمون می‌کنه و هی برامون خرج می‌تراشه. هی تیغمون می‌زنن آقا، انصاف ندارن که. آهاهای ی ی بنده خدا این جای نگه داشتنه، حالا برو دیگه؟ چیه؟ چپ چپ نگاه می‌کنی؟ طلبکار هم هست.

می‌بینن آقا، پیر آدم درمیاد، هی دنده، هی ترمز. بگم خدا چیکارش کنه که این راه نون خوردنو جلو پامون گذاشت. سیزده - چهارده ساعت یه روند کار می‌کنیم و آخرش هم چیزی دستمونو نمی‌گیره، با این گرونی...

درست می‌فرمایین آقا، درسته. هرکی یه جور باید نون بخوره، هرکی یه جور بدبختی داره. اما آقا این که زندگی نیست، زهرماره والله. می‌خواسیم بگیم آقا، کاش آدم آلوده این شهر نشه. این شهر طلسمه، آدم پاشو که گذاشت توش، کارش ساخته است. گرفتار شده آقا. کارش تمومه. بدبخت شده... کجا آقا؟ امیرآباد؟ نمی‌خوره...

نه آقا، اگه از اول می‌دونسیم، به خدایی خدا اگه پامونو توش می‌داشتیم. ما آقا، توده بزرگ شدیم. بچه دهیم. باغداری می‌کردیم. خب هر جور بود اموراتمون می‌گذشت، شکر خدا. به هر جورش راضی بودیم، باهاش می‌ساختیم. آقا باغداری بهتر از کشتکاریه.

می‌خواهیم بگیریم در دسر و زحمتش کمتره، فقط آب می‌خواد، آب فراوون و یه کمی مواظبت و بلدی.

بله، مطمئن نیست، درسته. حق با شماست. میوه که نون نیست احتیاج مردم باشه. اما آقا، کسی که راهشو بلد باشه، ضرر نمی‌ده.

اونوقت هم آقا، ما درخت‌هارو دوست داریم، بابای خدا بیمارزمون هم باغداری می‌کرد. از بچگی زیر درخت‌ها بزرگ شدیم. قشنگن، خیلی قشنگن. آدم وقتی صبح پا می‌شه می‌ره تو باغ، روحش تازه می‌شه، یه آدم دیگه‌ای می‌شه... باز چراغ... لعنت به شیطان. امروز داریم از صبح بد میاریم. آقا، اول صبحی داشتیم هشتاد - نود می‌اومدیم، مردیکه پدرسگ بدون راهنما یه‌هو پیچید جلومون. تروفرز با فرمون ردش کردیم، اگه می‌زدیم رو ترمز، کارمون ساخته بود. گوشه سپرش گرفت، در عقب ماشینو خط انداخت. یه خرج صافکاری گردنمون گذاشت. حالا ما حرفی نداشتیم، اون دوغورت و نیمش باقی بود. آخه آدم چی می‌تونه به این‌ها بگه. مرده‌شور این لقمه نونو بیره...

والله آقا، خودمون هم نمی‌دونیم یه‌هو چطور آلوده این کار شدیم. دامادمون، آقا سر یه کامیون کار می‌کرد؛ هر وقت پا می‌داد، می‌اومد بار می‌زدیم و دو سه هرش می‌اومدیم شهر و برمی‌گشتیم. دکاندارها دیگه مارو شناخته بودن تا کامیون می‌رسید، خالیش می‌کردن، بعد می‌شسیم حساب می‌کردیم. آخر کار، خرج در رفته، یه چیزی هم ته کیسه‌مون می‌موند... دیدین؟ آقا لامرورت چطوری

بیچید؟ همین‌ها حسن آدم می‌کشن‌ها...

می‌گیم آقا، اون سال وبایی یادتون میاد؟ کسی دیگه میوه نخورد. سر راه کامیون‌های میوه‌رو می‌گرفتن و برشون می‌گردوندن. کمرمون خرد شد، بدبخت شدیم. سیب و گلابی هامون خوراک گاوها شد. گوجه‌فرنگی هامون نغله شد، سبزی‌ها گندید. آخه ما صیفی‌کاری هم می‌کردیم آقا. سال بعدش هم حتمنی یادتون هست؟ دریغ از یه قطره آب که از آسمون بیاد. درخت‌های بی‌زیون جلو چشم هامون از بین می‌رفتن، زانوی غم بغل گرفته بودیم و هیچ کاری نمی‌تونسیم بکنیم. دامادمون هم کامیونو ول کرد و افتاد تو جلدمون، آنقدر گفت و گفت تا دلمونو سیاه کرد. باغمونو فروختیم به یه صاحب سینما و دست زن و بچه‌مونو گرفتیم و اومدیم اینجا. عقلمونو دادیم دست دامادمون، یه تاکسی خریدیم. سر یه هفته فهمیدیم بیخشیدها، تا گلو بهمون چپوندن، ما که چندون سررشته‌ای نداشتیم. آقا دردسرتون ندیم دارو ندارمونو گذاشتیم روش و خرجش کردیم و آخرش هم با نصف قیمت فروختیمش. همش از نادونی دامادمون بود. بگیم خدا چیکارش کنه که مارو به خاک سیاه نشوند...

نه آقا، دلمون نمیاد نفرینش کنیم. هرچه باشه پدر بچه‌های خواهرمونه. خدا سایه‌شو از سر بچه‌هاش کم نکنه، اما نمی‌دونیم آقا چرا ته دلمون دیگه باهاش صاف نشد که نشد. اگه اون همه بهمون پيله نمی‌کرد، الانه سر باغمون بودیم. وقتی یادمون میاد با چه قیمتی فروختیمش دلمون گر می‌گیره. هنوز که هنوز تو هر

باغی می‌ریم جیگرمون آتیش می‌گیره والله. کار خوبی نکردیم آقا. اون نامرد پدرسگ هم اون همه درخت‌های نازنینو انداخت و زمینشو فروخت به یه کارخونه‌دار. حالا آقا بادکنک توش درست می‌کنن...

بله دیگه، هرکی یه نصیب و قسمتی داره آقا، گاس هم نصیب و قسمت ما همین بوده اما دلمون به این زندگی خوش نیست، آقا همش دلمون هوای دهو می‌کنه... هی ی ی ی عمو... اهووووی چیکار می‌کنی؟ همین‌طور وسط جاده قیقاج می‌ره و راهو بند میاره... آکه هی ی ی...

نه آقا، دیگه نمی‌شه. دیگه نمی‌تونیم، آلوده شدیم. هرچه فکرشو کردیم، دیدیم هیچ جوری درست نمی‌شه. وقتی اومدیم اینجا، بچه‌هامون کوچولو بودن، دوتاشون همین جا به دنیا اومدن، هنوز رنگ دهو ندیدن...

غلام‌شمان، بچه‌های خوبین. زحمتشونو خیلی کشیدیم، آقا. نداشتیم خفت بکشن. هرچی خواستن براشون فراهم کردیم. پسر بزرگمون دبیرستان می‌ره، کلاس یازده است. تا حالا رفوزه نشده آقا. یه دخترم کلاس پنجمه، یکی کلاس دوم. اون دوتای دیگه هنوز به عرصه نرسیدن. برای این آخری دلمون کبابه. چند وقته خرج حکیم و دواش می‌کنیم. مگه می‌شه ورشون داشت برد ده. ما دلمون به ده بسته شده، بچه‌هامون چی از ده می‌دوئن؟...

آره آقا، آره. درست. دیگه عار و ننگشون می‌شه برن ده. پدرسوخته‌ها، هر وقت براشون از ده حرف می‌زنیم، هرهر

می خندن و می گن باز آقا چون فیلس یاد هندسون کرده. اصلاً  
حالی شون نیست، نمی دونن برای چی دل ما برای ده پر می زنه...

نه، آقا. هنوز عموزاده هامون اونجان. گندمکاری دارن. خیلی  
وقته که دیگه از شون خبری نداریم. اولها سری به ما می زدن و از  
حال و احوال هم خبردار می شدیم، حالا دیگه نه، از بس پیششون  
نرفتیم داریم با هم غریبه می شیم آقا. مگه می شه این لامسبو  
خوابوند و رفت؟ مگه کار ما تعطیل ورداره...

می خوایم بگیم آقا عمومون نود سالشه. چند سال پیش اومده  
بود اینجا. ماشالله هزار ماشالله از ما ساق و سالمتره. خدا بیامرز  
بابامون، هشتاد و هفت سال عمر کرد، اگه شاخ گاو شکمشو پاره  
نکرده بود، هنوز زنده بود. اونوقت ما هنوز پنجاه سالمون نشده  
اوراق شدیم. شب که می ریم خونه دیگه آدم حسابی نیسیم. نعش  
می شیم می افتیم. قلبمون درد می کنه آقا. نمی تونیم درست نون  
بخوریم. درب و داغونیم. کجا؟ شما خانم؟

چاره نداریم آقا، همین قدر هم که کار می کنیم باز هشتمون  
گرو نه هه. ماشالله بچه ها خیلی خرج دارن، با این گرونی پدر در  
بیار. سابق بر این چار سیر گوشت سر سینه بار می کردیم و همه  
دورش می شسیم. حالا آقا، نون و پنیر هم نمی شه خورد. وسایل  
بدکی ماشین چند برابر شده آقا. اونوقت وقتی آدم می بینه بعضی ها  
پنج شش تا یه شبه پای میز قمار می ذارن و بلند می شن و باکشون  
هم نیست، کله اش سوت می کشه. مگه این پول ها رو از کجا میارن؟  
من و شمارو تلکه می کنن آقا، من و شمارو می چاپن. دیشب نسخه



صد تومنی برای بچه‌مون پیچیدیم. بعضی وقت‌ها کفری می‌شیم و فحش می‌کشیم به اون خدا... استغفرالله...

قربونتون برم. امروز از صبح حال‌مون سر جاش نبود. به جوری بودیم آقا. بچه کوچکمون چند وقته مریضه، دیشب دو سه ساعت بیشتر نخوابیدیم. در حال سکرات بود، گفتیم دیگه مرخصه. نصف شبی این‌ور و اون‌ور بردیمش. الحمدالله خطر از سرش گذشت. دختر مقبولیه آقا، بهتر از بچه‌های شما نباشه، بچه تودل‌برو و شیرینه. یه هو نمی‌دونیم چطور از این‌رو به آن‌رو شد. دیشب خیلی خرج گذاشت رو دستمون، خوب بشه، اهمیت نداره. کار می‌کنیم دوباره درمیاریم...

خدا کنه آقا، خدا کنه، دیشب دل تودلمون نبود آقا. آنخه ته‌تغاریه. نمی‌دونین چقدر خودشو تو دلمون جا کرده. می‌خوایم بگیم آقا، همه بچه‌هامون یه‌ور این وروجک پدرسوخته یه‌ور. آقا، همه بچه‌هامون می‌خوابیدن، این تخم جن بیدار می‌موند که ما بریم و براش قاقا ببریم. می‌اومد و می‌شست رو زانوی ما و هی برامون بلبل زبونی می‌کرد. آقا خستگی از تنمون در می‌رفت. دلمون حال می‌اومد. پدرسوخته...

می‌فرمایین بچه‌ها زود مریض می‌شن و زود هم خوب می‌شن؛ خدا از زبونتون بشنغه، آقا. سرتونو درد آوردیم. ببخشیدها. خدا عوضتون بده. همین جا؟ چشم. بفرمایین...

شما، یه پارچه جواهرین آقا. کاش همه مسافرها مته شما بودن. دلمون سبک شد آقا. خدا بچه‌هاتونواز آب و آتیش حفظ کنه.

یه سر می‌زنیم آقا... دلمون آروم نمی‌گیره تا ظهر صبر کنیم،  
حتمنی سری به خونه می‌زنیم. به دلمون برات شده دختره خوب  
می‌شه. بفرمایین آقا... تورو خدا بفرمایین. قابلی نداره والله. خدا  
عمرتون بده آقا. خدا همیشه به آقایی نگهتون داره...

خرداد ۱۳۵۲

## کشاکش

کنار بخاری نشسته بود که زنش سراسیمه آمد:  
«لباستو زود بپوش بریم. مرضیه رو بردن بیمارستان.»  
با صدای گرفته و لرزانی اضافه کرد:  
«آخر کار خودشو کرد.»  
«کی؟»

«همون مردیکه پست فطرت، داداشش.»  
وقتی دید که بهت زده نگاهش می کند، داد زد:  
«همین جور وانسا به من نگاه کن، بجنب دیگه.»  
مرضیه دوست یگانه زنش بود، دختری سبزه، باریک و لاغر،  
با چشم های میشی درشت که وقتی می خندید براق تر می شد. با  
زنش از بچگی بزرگ شده بود. کلاس به کلاس با هم درس خوانده  
بودند و هر دو توی مدرسه ای آموزگار شده بودند. دختر کمرو و  
ساده ای بود. با برادر و مادر پیرش زندگی می کرد. برادرش را

چندبار دیده بود، جلو بازار دستفروش بود. زنش، از او خوشش نمی‌آمد:

«خاک بر سر، همه‌اش تن گنده می‌کنه، بیکار و بی‌عاره. همه‌اش مرضیه‌رو تیغ می‌زنه. تنه‌ش مفتخوریه.»

همیشه به مرضیه سر کوفت می‌زد:

«آخه بته مرده، نذار هر کاری دلش می‌خواد با تو بکنه. همین جور ذلیل نشین که تو سرت بزنه. مگه تو بچه‌ای که آقا بالاسر بخوای؟ این دفعه که دست روت بلند کرد، تو هم بزن تو گوشش. از چی می‌ترسی بته مرده؟ بزن تو گوشش. ترس.»

تعریف می‌کرد:

«روزگار مرضیه‌رو سیاه کرده. چشم نداره اونو ببینه. آخه نه اینکه خود خاک بر سرش پنج کلاس بیشتر درس نخونده، حالا که می‌بینه مرضیه از اون جلو زده و برای خودش پیش قوم و خویش‌ها احترامی بهم زده، از حسودیش هی اونو می‌چزونه، میاد، می‌ره فرمون می‌ده. تو خونه حکومت می‌کنه. یه کاری هم کرده که همه ازش می‌ترسن. هیچکی نمی‌تونه بالا حرفش حرف بزنه. لات و بی‌سر و پای قلدریه. دیروز طفلی مرضیه یه کمی دیر به خونه رسیده، مردیکه آبروریزی کرده و هرچه از دهنش دراومده به اون گفته که نکنه با کسی سر و سری پیدا کردی، نکنه دلت شوهر می‌خواد خانم خانما؟»

«شوهر کنه از دستش راحت می‌شه.»

«مگه می‌ذاره گه‌سگ. همه خواستگارهای مرضیه‌رو به

بهبانهای دست به سر می‌کنه. می‌گه تا من زن نگیرم تو حق نداری شوهر کنی. همه‌اش از این می‌ترسه به روزی مرضیه شوهر کنه و ممر معاشش قطع بشه. اگه مرضیه نباشه باید بره گدایی.»

آخرین بار برادر مرضیه را هشت - نه ماه پیش دیده بود. رفته بودند بازدید عید، خانه آنها. برادرش در را باز کرد. جواب سلام آنها را نداد. نگاهش با سردی سراپایشان را برانداز کرد. در جواب زنش که سراغ مرضیه را گرفت، غرید و پشتش را به آنها کرد و راه افتاد. هیکل خپله و کوتاهش، دالان خانه را طی کرد و از پیش چشمشان دور شد. سرش را از بیخ تراشیده بود. ته ریشی داشت. پیراهن و شلوار سیاه گشادی پوشیده بود. زنش برآشفته گفت:

«دیدی مردیکه رو، از ادب و انسانیت بو نبرده. بیا بریم تو.»

هنوز چند قدم توی دالان نرفته بودند که مرضیه نفس نفس زنان پیدایش شد. صورت بی‌آرایش و ساده‌اش پر از خنده بود.

«بفرمایین تو... بفرمایین...»

اولین باری بود که به خانه‌شان می‌رفتند. آنها را به اتاقی راهنمایی کرد. دست زنش را گرفته بود و هی می‌گفت:

«چرا نگفتی؟ چرا نگفتی هاشم خان هم میان؟»

اتاق کوچک و تمیزی بود. میز شیشه‌داری میان اتاق گذاشته بودند و چندتا صندلی چوبی لهستانی دورش چیده بودند. روی پیش‌بخاری یک جفت لاله قشنگ قدیمی دیده می‌شد.

از پنجره اتاق دید که از اتاق‌های همسایه چند سر بیرون

آمدند و به آنها نگاه کردند. حیاط دنگالی بود پر از اتاق‌های کوچک و بزرگ. مردی با زیرشلواری و پیراهن، آفتابه به دست به طرف گوشه‌ای از حیاط می‌رفت. چندتا مرغ و خروس از جلو راه او، قدقدکنان فرار کردند.

مادر مرضیه به اتاق آمد. چادر سرش بود. می‌لنگید. پیرزنی تکیده و لاغر بود با پاهای ورم کرده. صورت زنش را بوسید و با او سلام و علیک گرمی کرد.

مرضیه با سینی چای پشت سر او آمد. هنوز چای را دور نگردانده بود که آهسته به در اتاق زدند. از پنجره دید که یکی از زن‌های همسایه ظرفی را از زیر چادرش بیرون آورد. مرضیه با ظرف شیرینی به اتاق برگشت. مادرش، ظرف را از او گرفت و به آنها تعارف کرد. دوباره صدای در اتاق بلند شد. مرضیه رفت و آمد، ظرف میوه‌ای با خود آورد. توی ظرف چندتا پرتقال و چندتا سیب چیده شده بود. بعد دوباره به در زدند و زنی بشقابی را از زیر چادرش رد کرد. اتاق پر شد از میوه و تنقلات.

مادر پیر مرضیه یکریز تعارف می‌کرد. هر بار مجبور می‌شد چیزی بردارد. بشقابش پر شده بود از شیرینی و شکلات و آجیل و پرتقال.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد، زن‌ها، چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند.

زنش داشت به مادر مرضیه می‌گفت:

«خانم، مرضیه صبح تا عصر زحمت می‌کشه، می‌دونین که با

این بچه‌های مردم سر و کله زدن کار آسونی نیست، اونوقت وقتی میاد خونه یه نفسی تازه کنه و خستگیش در بره، خون به جیگرش می‌کنن و نمی‌ذارن یه دقه راحت باشه و یه آب خوش از گلوش پایین بره. مرضیه بچه که نیست آقا بالاسر بخواد. شما که بزرگ‌تر خونه‌این، چرا جلو کارهای بی‌رویه بعضی‌هارو نمی‌گیرین؟»

اشک به صورت لاغر و چروکیده پیرزن سرازیر شد:

«ای خانم، بزرگ‌تر ما چند ساله مرده، خونه ما دیگه بزرگ‌تری به خودش ندیده. خدا هیچکی رو بی‌بزرگ‌تر نکنه، بی‌کس و بی‌صاحب نکنه.»

برف به شدت می‌بارید. حیاط و درخت‌ها پوشیده از برف شده بود. شتاب‌زده از خانه بیرون آمدند. رنگ صورت زنش سخت پریده بود و چشم‌هایش به جلو خیره مانده بود. ظهر که رفته بود لباسش را از خیاطی بگیرد، سری به مرضیه زده بود. صبح آن روز با خوشحالی گفته بود:

«عروسی مرضیه نزدیکه.»

تعریف کرده بود که یکی از معلم‌های مدرسه‌شان، مرضیه را می‌خواسته اما مرضیه از ترس آبروریزی برادرش به او روی خوش نشان نمی‌داده:

«... گفتم بته‌مرده تا کی می‌خوای بشینی و پشت پا به بخت

بزنی، اگه ازش بدت نمیاد، معطل چه هسی؟ ده یاالله بهش نشون بده تو هم از او خوشت میاد. کار خلافی نمی‌کنی که. این قدر کناره گرفتن و این دل و اون دل کردن خوب نیست والله، همین جوری که

نمیان خواستگاری آدم. جوونه، غرور داره، باید اول بدونه با کی طرفه، بعد پا جلو بذاره. عجیب بود که مرضیه این دفعه حرف منو گوش کرد. انگار طفلی، از او خوشش آمده بود. می دونی کارهای هرگز نکرده، کرد. باهاش راه افتاد، رفت بیرون، جوونک با خودش بردش سینما، دو سه دفعه هم با هم رفتن دریند گردش، مته دوتا عاشق و معشوق. بعد مردیکه سر ناسازگاری می ذاره.»

«فهمیده بوده؟»

«آره، خاک بر سر همیشه زاغ سیاه مرضیه رو چوب می زنه. یه بار مرضیه رو کتک می زنه، یه بار هم جلوشونو می گیره و هرچه از دهنش درمیاد، بهشون می گه.»

«عجب، مرضیه رو کتک زده؟»

«آره، بی شرف، کله خر قلدریه. جوونک هفته پیش مادرشو فرستاد خواستگاری. اونوقت مردیکه لات، باز خواسته بود همون بازی هارو دربیاره، گفته بود یکی از رفقاش شیرینی مرضیه رو خورده و امروز و فردا می خواد عقدش کنه. مادر مرضیه سرش داد می زنه چرا داری دروغ می گی مرد؟ چرا لقد به بخت دخترم می زنی؟ اصلاً تو کی هسی که خودتو داخل می کنی و تکلیف برای دخترم معین می کنی، به تو چه مربوطه؟ خودش باید بگه آره یا نه. مادر جوونک هم آب پاکی رو، می ریزه رو دستش و می گه آقا چه شما موافق باشین چه نباشین، اونا با هم عروسی می کنن. پس بهتره که احترام خودتونو نگه دارین. مردیکه تولب می ره و دیگه حرفی نمی زنه اما بعد که مادر جوونک می ره، مادرشو کتک می زنه،



مرضیه رو هم تو اتاق حبس می کنه، داد می زنه، فریاد می زنه. قسم می خوره که اله می کنم و بله می کنم، اونوقت هرچه دلش می خواسه به من می گه و همه رو از چشم من می بینه. همسایه هارو، تو حیاط جمع می کنه. آبروریزی راه می اندازه. بعد هم از مرضیه پنج هزار تومن می خواد تا بهش اجازه بده عروسی کنه. مادر مرضیه بهش می گه پنج هزار تومنو براش فراهم می کنه و مردیکه آروم می گیره.

«طفل معصوم پنج هزار تومنو از کجا بیاره؟»

«مرضیه می گفت حالا دیگه همه شناختنش و فهمیدن برای چی بهانه می گیره و مخالفه. می ترسم حالا که دستش پیش همه رو شده، بزنه به سیم آخر. تو اونو نمی شناسی، با همه کله شقی و بدجنسی آدم بیچاره و درمونده ای یه. دیروز اومد پیش من گریه کرد که اگه تو شوهر کنی و از این خونه بری من دیگه کی رو دارم، دلخوشیم به کی باشه. بهش گفتم تو هم زن بگیر، من که نمی تونم شوهر نکنم که تو دلخوشی داشته باشی. گفت با کدوم پولم. کی میاد زن من آس و پاس آسمون جل بشه. بیا حالا مارو ول نکن برو. بهت بگم اگه من نخوام، عروسی هیچ وقت سر نمی گیره. به مرضیه گفتم مثلاً چیکار می تونه بکنه، تو که اختیارت دست اون نیست، محلش نذار. اگه زیاد پایبخت شد پاشو بیا خونه ما.»

دانه های برف آنها را احاطه کرده بود. ریز و انبوه می بارید و جلو چشم هایشان، پرده سفیدی می کشید. زنش شروع کرد به فحش دادن:

«مردیکه بی شرف صبح میاد می گه یا پنج هزار تومنو همین

الآن بهم بدین یا می‌زنم خودمو می‌کشم. وقتی کسی بهش محل نمی‌ذاره، قندشکنو از دست یکی از همسایه‌ها که داشته قند می‌شکسته می‌گیره و شیشه‌هارو می‌شکنه، ظرف‌هارو می‌شکنه. قندشکنو که از دستش درمیارن یه چوب ورمی داره دنبال مرضیه می‌کنه و حالا نزن کی بزن. همسایه‌شون می‌گفت خیلی از سرش خون رفته. وقتی می‌رسونش بیمارستان خیال می‌کردن مرده اما از هوش رفته بوده.»

صدایش شکست و به گریه افتاد:

«مسببش من بودم، من اسبابشو فراهم کردم و هی بهش گفتم زود کارو تموم بکنه و قال قضیه‌رو بکنه. شاید اگه این قدر عجله نمی‌کردیم، سر قوز نیفتاده بود. آخه دیگه نمی‌تونسم وضع نکبتی مرضیه‌رو ببینم. من... من خیر و سعادتشو می‌خواسم. می‌خواسم خوشبخت بشه. مگه غیر از اون دوستی داشتم. فکر نمی‌کردم اون مردیکه... اون کثافت...»

برف چنان انبوه و پرپشت می‌بارید که از چند قدمی چیزی نمی‌دیدند. همه چیز در میان دانه‌های سرد و گزنده‌ای که پی‌گیر دنبال هم سرازیر بود، محو شده بود.

زنش ساکت شده بود و چشم‌هایش دوباره به جلو خیره مانده بود. با قدم‌های بلند و شتاب‌زده‌ای پیش می‌رفت. کسی دیده نمی‌شد. ماشین‌ها در گوشه و کنار خیابان رها شده بودند و همه جا خلوت شده بود.

آنوقت صدای لرزان زنش را شنید، انگار داشت با خودش

حرف می زد:

«خدا جون، خدا اگه مرضیه... اگه مرضیه به طوری بشه.»  
 نفس نفس زنان ایستاد و باز افتاد به فحش دادن. فحش هایش  
 با حق هق گریه اش قاطی شده بود. دست هایش را در هوا تکان داد و  
 دوباره با همه قدرتش به راه افتاد.  
 دیوار سفید و یکپارچه برف، پیش روی آن ها به حرکت آمده  
 بود و باد دانه های برف را به صورتشان می زد. پیش چشم هایش،  
 همه چیز درهم ریخته بود. صدای نفس های بلند زنش را می شنید.  
 روی برف ها می دوید و او را دنبال خود می کشید.  
 وقتی به بیمارستان رسیدند، زنش ایستاد و سینه اش را چنگ  
 زد و نالید. چشم هایش حالت غریبی پیدا کرده بود. سراپا می لرزید.  
 «اگه مرضیه... ، می کشمش، به خدا می کشمش.»  
 پاهایش تا شد و جلو بیمارستان نشست. با چشم های سرخ و  
 نمناکش به او نگاه کرد.

«من نمیام... تو برو... من... من... می ترسم.»

زنی حق هق کنان از بیمارستان بیرون آمد. لرزه ای به تنش افتاد.  
 چشم های زنش به در بیمارستان خیره مانده بود. بالای سرش  
 ایستاده بود و گیج و منگ بود. نمی دانست چکار کند. توی خیابان  
 راه بند آمده بود و ماشین ها پشت سر هم ایستاده بودند. ترس  
 سراپایش را گرفته بود. صدای غم زده مادر پیر را شنید:

«ای خانم... بزرگ تر ما... چند ساله مر... د... ه.»

ماشینی بوق زد و راه افتاد، ماشین های دیگر به دنبالش رفتند.

برف قطع شده بود. منظره باغ بیمارستان با درخت‌های پوشیده از برف پیدا شده بود. زن جوانی پنجره اتاقش را باز کرد و کنار پنجره رو به باغ ایستاد و لبخند زد.

برگشت و دید زنش از جا بلند شد و به طرف در بیمارستان دوید. صدایش را شنید:

«باید... ز... ند... ه... بمونه.»

مرداد ۱۳۵۲

◆  
لرزه  
◆

سیمین پیراهنش را روی قالی انداخت و از جا بلند شد. بچه دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و گریه می‌کرد. اومدم ارنثوت، اومدم. بچه صدای او را که شنید، نگاهش به دنبال او گشت و لحظه‌ای ساکت شد و بعد دوباره جیغ کشید و گریه را سر داد. چه خبرته، شکموی خوشگل من، چه خبرته، اومدم مامانی.

کتری روی بخاری می‌جوشید. آب جوش را توی شیشه ریخت و شیرخشک و آب سرد به آن زد و به طرف بچه دوید. بچه چنان گریه می‌کرد که انگار سوزنی به تنش فرو رفته. اومدم کولی، میرزا غشمشم، اومدم یاردانقلی.

پستانک سرشیشه را توی دهان بچه فرو کرد. بخور عزیزدل من، پسر کوچولوی ناز من. دست‌های بچه بالا آمد و شیشه را چنگ زد. صدای گریه‌اش برید.

از اتاق بیرون آمد. راهرو سرد بود. باد مهمه می‌کرد. در

راهرو بهم می خورد، انگار کسی از بیرون آن را هل می داد و می خواست به زور تو بیاید. پناه بر خدا، چه بادی.

پشت شیشه درخت‌ها خم و راست می شدند و سر و صدایشان بلند بود. ابرها شتاب زده دور هم جمع می شدند. هوا تار می شد. خدا کنه بارون نگیره، شاپور خیس می شه. بهش گفتم که بارونیشو ور داره، مگه گوش کرد. منه بچه‌ها لجبازه، تخسه.

به آشپزخانه رفت. از روی دیگچه دمکنی را برداشت، بخار از روی آن بلند شد. یک قاشق پلو به دهانش گذاشت. ابروهایش به رضایت بالا رفت. دم کشیده، باقالیش هم خوب پخته. شاپور که بیاد، حاضره. دمکنی را دوباره روی دیگچه گذاشت و فتیله چراغ را پایین کشید و به اتاق برگشت.

هوای اتاق گرم و دلنشین بود. بچه شیر را خورده بود و شیشه خالی را به طرفی انداخته بود و غین غین می کرد. میرزا غشمشم، سیر شدی و افتادی به آوازه خونی؟ خم شد و پیشانی گرم و لطیف او را بوسید. بچه دست‌هایش را به طرف او بلند کرد. نه قرتی، زوده حالا پاشی، یه چرت کوچولوی دیگه بزن تا بابات بیاد. اونوقت خودتو برایش لوس کن. برگشت و آمد کنار بخاری نشست. پیراهنش را از روی قالی برداشت و شروع کرد به کوک زدن پایین دامن آن.

آبی که توی کتری می جوشید، اتاق را با زمزمه نرم و شیرینی پر کرده بود. سروصدای درها و همهمه درخت‌ها بلند بود، باد زیر شیروانی‌ها زنجموره می کشید. آسمان پوشیده از ابرهای سیاه

شده بود.

از جا بلند شد و پرده اتاق را کشید و چراغ را روشن کرد. بهتره آدم بهش نگاه نکنه، دل آدم می‌گیره. چه هوایی، چه آسمونی. جلو آینه بلوز و دامنش را درآورد و پیراهن را پوشید. اندام جوان و خوش‌ریختش توی پیراهن نو جلوه تازه‌ای یافت. دستش را به نرمی روی شکمش کشید. با نوک انگشت‌ها، چروک‌های جلو و پشت پیراهن را صاف کرد. دستش به پایین سرید و تنش را نوازش کرد و شرم‌زده به پوست زیتونی براق و زنده آن که از زیر پیراهن بیرون آمده بود، خیره شد. از توی آینه به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد. مدرسه‌ها تعطیل شده، شاپور حالا تو راهه، خدا کنه بارون نگیره. سرما می‌خوره. چه هوایی، اهه.

بچه از سروصدا افتاده بود. برگشت و نگاهش کرد. به خواب رفته بود و سینه‌اش با نفس‌های آرام بالا و پایین می‌رفت. چه قشقرقی راه انداخته بود، قرتی.

روی صندلی جلو آینه نشست. نرم نرم شروع کرد. صورتش را پودر مالید. لب‌هایش را قرمز کرد. دستش را جلو لب‌هایش گرفت. نه، نه، حالا نه شاپور، هر کاری به موقعی داره، نه، نه. حالا نه. خندید.

صدای زنگ در کوچه بلند شد. به ساعت نگاه کرد. چه زود رسید. از روی صندلی بلند شد و جلو آینه رقصی به اندام خود داد و با خشنودی به خود نگاه کرد و لبخندی روی صورتش نشست. اگه این یاردانقلی بذاره...

کیف خیاطی خود را برداشت و تو کمد گذاشت و تند از راهرو گذشت و توی حیاط آمد. باد سردی به صورتش زد، لرزید. چه سوزی، امشب برف میاد.

داد زد: «کیه؟»

از پشت در صدای ضعیف زنی بلند شد. اخم‌هایش به رفت:

«چی می‌خوای؟»

در خانه را آهسته باز کرد. جلو او زن چادری جوانی ایستاده بود و با قیافه‌ی سرمازده‌ای به او نگاه می‌کرد. با بدخلقی دوباره پرسید:

«چی می‌خوای؟ با کی کار داری؟»

چادر زن کنار رفت، پیراهن شندره‌ای به تن داشت:

«خانم... خانم ظرف ندارین براتون بشورم؟»

زن لهجه غریبی داشت. کلمه‌ها با زنگ و لحن خاصی از بیخ گلوش بیرون می‌آمد. پیش از آنکه چیزی بگوید، زن به طرف او خم شد و با صدای لرزان و گرفته‌ای گفت:

«خانم... تورو به حق مظلومی حسین په کمکی بکنین. په تیکه

نون... بچه‌هام...»

اخم کرد و در خانه را محکم به هم زد:

«خدا بده.»

برگشت و راه افتاد. سردش شده بود. جلو در راهرو، ایستاد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. صدای پای زن را شنید که از پشت در دور می‌شد. صورت زن جلو چشم‌هایش آمد. لرزید و به



در کوچه نگاه کرد و برگشت و تند خود را به در خانه رساند. زن از خانه دور شده بود و آهسته از کنار دیوار گلی باغ رویه رو می‌رفت:

«خانم... آهای... خانم یه دقه... یه دقه واسا.»

زن برگشت و به او نگاه کرد. توی صورت رنگ‌پریده سفیدش، چشم‌های سیاه او برق می‌زد.

از حیاط گذشت و خود را به آشپزخانه رساند. صدای زن توی گوش‌هایش مانده بود: «یه تیکه نون... بچه‌هام...»

ظرف نان را برداشت و شتاب‌زده برگشت. زن گوشه چادرش را زیر ظرف گرفت. اندام لاغر و باریکش زیر چادر می‌لرزید. با همان لهجه غریب و صدای لرزان او را دعا می‌کرد.

«تو... تو از اونایی که تو بیابون خرابه نشسن...»

زن سرش را تکان داد.

«چندتا بچه داری؟»

«سه تا خانم جان.»

لبخندی زد:

«سه تا، ماشاءالله، بهت نمیداد سه تا بچه داشته باشی.»

زن گوشه چادرش را گره زد و لبخند زد:

«دوتاشون دخترن و یکیشون پسره. هنوز از آب و گل در

بیومدن خانم جان.»

راه افتاد:

«خدا عوضتون بده خانم جان.»

چند قدمی نرفته بود که تکه نانی از میان چادرش افتاد، خم

شد و آن را از روی زمین برداشت. دید که زن با خجالت از زیر چشم به او نگاه کرد. باد چادر او را کنار زد و اندام جوان و لاغرش را نشان داد.

دوباره صدایش زد:

«یه دقه... یه دقه واسا...»

نفس زنان خود را به آشپزخانه رساند. با سروصدا بشقابی از میان ظرف‌های شسته بیرون کشید و با قاشقی توی آن باقلاپلو ریخت و تکه گوشتی روی آن گذاشت.

توی راهرو ایستاد و به بشقاب پلو نگاه کرد. پنج نفرن، دوتا خودشون و سه تا... به آشپزخانه برگشت و بشقاب بزرگ‌تری برداشت. دستش با قاشق توی دیگچه رفت و بیرون آمد. دانه‌های برنج از دور و بر بشقاب به کف آشپزخانه ریخت.

باد در راهرو را بهم می‌زد. آسمان پوشیده از ابرهای سیاه شده بود. شاخه‌های درخت‌ها بهم می‌خوردند. از پشت شیشه زن را دید که جلو در کوچه ایستاده و خودش را توی چادرش پیچیده است و به در راهرو نگاه می‌کند.

به بشقاب پلو نگاه کرد و ایستاد و پشت در راهرو پابه‌پا کرد. برقی ابرها را روشن کرد و آسمان غرید. لرزید.

تند به آشپزخانه برگشت. بشقاب پلو را توی دیگچه خالی کرد و دیگچه را از روی چراغ برداشت و توی حیاط دوید. زن به او نگاه می‌کرد.

«بیر برای بچه‌هات... ظرفشو برام بیار.»

صدای دعای زن بلند شد. دست روی شانهاش گذاشت.

هلش داد:

«برو... وانسا دیگه. هوا سرده.»

زن راه افتاد. از پشت سرش فریاد زد:

«تندتر برو... یخ می‌کنه.»

دانه درشت بارانی به صورت گرم و ملتهب او افتاد.

نیر ۱۳۵۲

## زوزه باد

پیرمرد ایستاده بود و به آن طرف خیابان خیره شده بود. آن طرف، در حاشیه جوی آب، زن جوانی ایستاده بود و با مرد تنومندی صحبت می کرد. خیابان خلوت بود و گاه گاه ماشینی می آمد و تند می گذشت. هوا داشت تاریک می شد. باد پر زوری درخت های چنار را تکان می داد و گردوغبار خیابان را در هوا پخش می کرد.

عصا با ضربه ها و لرزه های دست پیرمرد به کف آسفالت پیاده رو می خورد. لب های پیرمرد می جنبید و صداهاى نامفهومی از دهانش بیرون می آمد. چشم از آن طرف خیابان بر نمی داشت. مرد تنومند، روی جثه کوچک و لاغر زن خم شده بود و دست هایش تکان می خورد.

باد موهای سیاه و فرفری زن جوان را آشفته می کرد و خاک خیابان را به صورت بزرگ کرده اش می زد.

چند قدم دورتر، اتومبیل آلبالویی رنگی کنار خیابان ایستاده بود. مردی پشت فرمان نشسته بود و سیگار می کشید و به آنها خیره شده بود.

پیرمرد عصازنان به طرف جوی آب رفت. جوی از آب گل آلود لبریز بود. آب غران در سرازیری خیابان می دوید. پیرمرد برگشت و به طرف پلی رفت. با عجله از پل گذشت و خواست تند از خیابان بگذرد که بوق تیز و کشیده اتومبیلی او را سر جای خود نگه داشت. اتومبیل از کنار او گذشت.

پیرمرد عصازنان از پهنای خیابان گذشت و شتاب زده خود را به آن طرف رساند. مرد تنومند، زیر بازوی زن را گرفته بود و او را نرم نرم به طرف اتومبیل می برد. سرش خم شده بود و با زن حرف می زد و می خندید.

پیرمرد از پشت سر به آنها رسید. عصایش را بالا برد و محکم پایین آورد. عصا از کنار سر مرد گذشت و به بازوی او خورد. مرد تکان خورد و برگشت و خودش را عقب کشید. عصای پیرمرد که دوباره بالا رفته بود، پایین آمد. دهان مرد باز شد:

«الله...»

عصای پیرمرد را که دوباره بالا رفته بود، تو هوا گرفت. به چشم های سرخ و بیرون زده او نگاه کرد و زن را عقب زد و داد زد: «پیا، دیوونه است.»

دست پیرمرد را گرفت و به عقب پیچاند. ناله پیرمرد بلند شد. زن به طرف آنها دوید و جیغ کشید و دست مرد را گرفت و کشید:

«ولش کن.»

مرد برگشت و خیره به زن نگاه کرد:

«من کاریش ندارم، خودش ول نمی‌کنه. بدمسب.»

پیرمرد را ول کرد. عصای پیرمرد روی زمین افتاد. فحش داد و دوباره به مرد حمله‌ور شد. مرد با عصبانیت به صورت او زد و او را به عقب هل داد. پیرمرد پس‌پس رفت و پایش به لبه سیمانی کنار خیابان گرفت و از پشت تو جوی آب افتاد.

مردی که پشت فرمان نشسته بود، سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد:

«چی شده عبدول؟ این پیره از کجا پیداش شد؟»

مرد با قیافه عبوس و دلخور برگشت:

«نمی‌دونم والله، خواردمتمو گایید.»

بازویش را مالش داد. مرد پشت فرمان داد زد:

«ولش کنین، بیاین بریم.»

زن به طرف پیرمرد که میان جوی افتاده بود و تقلا می‌کرد، دوید. صورت پیرمرد خون‌آلود شده بود و رشته‌های آب، از سر و رویش سرازیر بود. زن دست او را گرفت و بالا کشید.

باد، درخت‌ها را خم و راست می‌کرد و تو شیروانی‌های خانه‌های اطراف، زوزه می‌کشید. برگ‌های خشک چنار به پرواز درآمده بودند و هیاهوی درخت‌ها فضای خیابان را برداشته بود.

مردی توی پیاده‌رو خیابان ایستاد:

«چی شده؟»

سگرمة مرد تنومند تو هم رفت و دستش را تهدیدکنان بالا آورد:

«برو پی کارت.»

مرد پشت فرمان داد زد:

«ورش دار بریم دیگه بابا، معطل چی هسی؟»

پیرمرد کنار جوی آب نشسته بود. از موهای سفیدش آب می‌ریخت. سراپا گل‌آلود و کثیف شده بود. خون از دماغش سرازیر بود. زن، کنار او روی زمین زانو زده بود و با دستمال، صورت خون‌آلود او را پاک می‌کرد. صورتش از اشک خیس شده بود. مرد خم شد و بازوی او را گرفت و خواست از جا بلندش کند. زن با خشونت خود را کنار کشید و جیغ زد:

«ولم کن قرمساق ...»

مرد، بازوی او را ول کرد و کنار رفت، به طرف مرد پشت فرمان برگشت و دست‌هایش را به نشانهٔ بلاتکلیفی تکان داد. پیرمرد از جا بلند شده بود و با مشت و لگد زن را می‌زد. زن سرش را زیر انداخته بود و خودش را ول کرده بود. کنار پیاده‌رو، آن طرف جوی آب، دو مرد و یک پسر بچه ایستاده بودند و ساکت آن‌ها را تماشا می‌کردند. زن خواست بلند شود. پیرمرد خود را روی او انداخت و با هر دو دست موهایش را گرفت. با لگد او را زد. زن چمبک‌زده بود و روی زمین نشسته بود و از خود دفاع نمی‌کرد. زوزهٔ باد تو خیابان پیچیده بود و سروصدای درخت‌ها همه جا را پر کرده بود.

مرد ماشین را جلو آورد و از پشت فرمان پایین پرید. پیرمرد را به عقب هل داد و زن را از زیر مشتش و لگدش بیرون کشید. مرد تنومند پیش آمد و دوتایی زن را از روی زمین بلند کردند و به طرف ماشین بردند.

پیرمرد دنبال آنها دوید. مرد برگشت و دوباره او را به عقب هل داد. پیرمرد سکندری خورد و کف خیابان افتاد. مرد تنومند زن را بغل کرد و روی صندلی عقب انداخت و خودش هم کنار او نشست.

پیرمرد بلند شد و دنبال ماشین دوید و دست‌هایش را تکان داد. ماشین راه افتاده بود. مرد پشت فرمان، از تو آینه ماشین به او نگاه کرد:

«دیوونه زنجیریه به خدا. داره همین جور دنبال ماشین میاد.»

به سرعت ماشین اضافه کرد:

«اگه نرسیده بودم کشته بودش.»

مردی که کنار زن نشسته بود، پرسید:

«بابات بود؟»

صدای هق‌هق زن بلند شد.



---

## نه آدمی، نه صدایی

---

بچه‌ها و نوه‌ها می‌دانستند که آقابزرگ سخت مریض است. دکتر گفته بود که حالش وخیم است. این بار آقابزرگ ساکت مانده بود و نگرانی آن‌ها را به مسخره نگرفته بود که:

«اگه او مدین حلوای منو بخورین، ول معطلین. حالا حالاها،

خیال مردن ندارم.»

آقابزرگ هشتاد سال را شیرین داشت اما هنوز اسطقسش محکم بود. می‌گفت می‌خواهد صدسال زندگی کند. در خانه قدیمی خود، توی یکی از کوچه‌های خیابان سیروس زندگی می‌کرد.

یکی از پسرهایش با او مانده بود و زن و بچه‌هایش از آقابزرگ نگهداری می‌کردند. پسرها و دخترهای دیگر هر کدام در گوشه و کنار شهر پراکنده بودند. جمعه‌های آخر هر ماه، همه‌شان توی خانه، دور او جمع می‌شدند. آقابزرگ سرحال و کیفور، بالای

اتاق پنجدری می‌نشست و اغلب خاطره‌های گذشته خود را تعریف می‌کرد، خاطره‌هایی که همه بارها آن‌ها را شنیده بودند:

«وقتی از خونه مشارالدوله پریدم بیرون، قزاق‌ها دنبالم کردن. سر خیابون لختی‌ها، سگ‌های بدمسب هم افتادن دنبالم: هاف و هاف و هاف. نزدیک بود دخلمو بیارن. تو تاریکی همین جور از پشت سرم تیر درمی‌کردن. دیدم اوضاع خرابه، همین الانه که کارم ساخته بشه. چسبیدم به یه درخت و تر و فرز بالا رفتم و خودمو انداختم رو یه پشت‌بوم، دولا دولا دویدم و چند پشت‌بوم اون طرف‌تر پریدم تو یه کوچه تاریک و جونمو در بردم... نمی‌دونین چه آل و اوضاع ناجوری بود، صدات درمی‌اومد، کله‌ات به باد رفته بود. دنیا و مافیها تیول از ما بهترن بود.»

بچه‌هایش می‌خندیدند:

«آقابزرگ، دیگه به چنگشون نیفتادی؟»

آقابزرگ دستش را تکان می‌داد، انگار می‌خواست مگس را از

جلو صورتش براند:

«خبه خبه، خفه‌شین انچوچک‌ها... تورو به خدا ببین حالا دیگه گنجشک‌های امسالی گنجشک‌های پارسالی رو رنگ می‌کنن. باز خوبه من یه چیزهایی دارم که برای شماها تعریف کنم، شماها چی دارین برای بچه‌هاتون بگین؟ حتمنی تصدیق‌های قلابیتونو قاب می‌کنین می‌زنین به دیوار و قمیز درمی‌کنین، یا تعریف زن‌سازی‌ها و قماربازی‌های شبونه‌تونو می‌کنین و زمین خریدن‌هاتونو، کلاه‌کلاه کردن‌هاتونو، ها؟»

می خندیدند و سر به سرش می گذاشتند:

«آقابزرگ باز جوش آورده.»

آقابزرگ براق می شد:

«اصلاً شماها می دونین جوش آوردن یعنی چه بی بوته‌های

بی بخار؟ اصلاً تا به حال جوش آوردین؟»

دستش را تکان می داد:

«من نمی دونم بچه‌های من چرا این جور از آب دراومدن؟

یکی دوتا شون رند و ارقه و باقی مفنگی و از حال رفته که

دماغشونو بگیری جونشون درمی ره. من وقتی به سن و سال

بچه‌های شما بودم مستبدین به خونم تشنه بودن. یه دفعه خواسن

سرمو زیر آب کنن و سر گذر تقی خان بهم تیرانداختن. ببینین هنوز

جاش روپام مونده، بی‌ته‌های هشلهف.»

بعضی وقت‌ها سرداری دوره جوانی و مجاهدی خود را از

صندوق بیرون می آورد و می پوشید، راه می افتاد و شعر می خواند.

شعرهای زیادی از آن دوره به یاد داشت:

«گردهم شرح، من از ظلم و فساد وطنم

سوزد از آتش دل، نامده بر لب سخنم.»

شعر فخرالواعظین را بلندبلند می خواند، شعری که به مناسبت

تیر خوردن اتابک، سر قبر عباس آقا خوانده شده بود:

«ای مزار محترم هرچند بزم ماتمی

لیک از این نوگل که خفت اندر تو شاد و خر می.»

آن وقت رو به نوه‌ها و نتیجه‌هایش می کرد:

«بلکه شماها داخل آدم بشین و مته این پدرای بی غیرت و بی تعصبتون نشین. خرج شونو با چه بدبختی دادم تا درسشونو بخونن و توسری خور نشن و حامی بیچاره‌ها بشن اما همه شون بی غیرت و کون نشور از آب دراومدن. تورو خدا ببینین این پسره کره خر...»

به پسر کوچک ترش اشاره کرد:

«... او مده پیش من که سهرابو نصیحت کنم که تو دانشکده تاتی تاتی راه بره، سرش به کار درس و مشقش باشه. آخه چی می تونسم بهش بگم، نمک به حروم تخم سگ از این زندگی خورد و خوابت چی دیدی که می خوای پسر تو جفت خودت الدنگ و بی خیال بار بیاری. می خوای ور دلت بشونیش که مبادا برات دردسری درست کنه. تف به اون روت مرد، خجالت نمی کشی؟»

روزها، نوه‌ها و نتیجه‌هایش، دنبال هم توی حیاط بزرگ می دویدند و با سرو صدا بازی می کردند، اگرچه به آنها گفته شده بود، سرو صدا نکنند تا آقا بزرگ استراحت کند. آقا بزرگ گاهی چشم‌هایش را باز می کرد و به سرو صدای آنها گوش می داد. چشم‌هایش در کاسه می گشت و بازی آنها را تماشا می کرد. پسرهایش بی سرو صدا سراغش می آمدند و می رفتند.

پسر دکترش هر روز از بیمارستان تلفن می زد و پسر مهندسش از سر ساختمان و پسر مدیرکلش از پشت میز اداره‌اش:

«آقا بزرگ چه طوره؟»

«همون طوره.»

«هیچ تغییری نکرده؟»

«نه، همون طوریه.»

«می‌گم خواهر، مته مادر نشه...»

«نه؛ نه، داداش مطمئن باش، به موقع خبرت می‌کنم، بین خودی بیایی اینجا چیکار؟ مادر غافلگیرمون کرد. دکتر همین الان تلفن زد. محسن هم چند دفعه تا حالا تلفن زده، انشالله این دفعه هم به خیر می‌گذره. آقا بزرگ چشم و چراغ ماست، خدا نکنه سایه‌اش از سر ما...» شب شده بود. خانه از سرو صدای بچه‌ها و بروبیای بزرگ‌ها آسوده بود. همه خوابیده بودند. نوی اتاق پایین، آقا بزرگ روی تخت خوابش دراز کشیده بود. صورتش روی بالش افتاده بود، صورتی تکیده، پرچین و چروک با موهای سفید بهم ریخته. چشم‌هایش بسته بود. طوری نفس می‌کشید که انگار ریه‌هایش در حال از هم پاشیدن است. دهانش باز مانده بود. زبانش، از کنار لب‌های کبود شده و خشکیده‌اش بیرون افتاده بود.

پسر کوچکش کنار او، روی قالی کف اتاق دراز کشیده بود و یکی از دخترهایش کنار تخت خواب او نشسته بود و با دستمال عرق‌های پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و دستمال نمدار را به گونه‌ها و لب‌های او می‌کشید.

به صدای زنگ تلفن، مرد از جا پرید. به اتاق کناری رفت و گوشی را برداشت:

«الو، الو، تویی؟ نه، هیچ تغییری نکرده. آره... آره، بعد از اون

که تو... نه، نه. بعد از اون که تو رفتی چشم‌هاشو باز کرد و خواست

بشینه. می‌گفت تنش بو گرفته. آره، لباس هاشو عوض کردیم، سرداریشو خواست. آره... آره، همون لباس مجاهدیش، آره، الانه هم تنشه... چاره چی بود داداش؟ نخواسیم دلشو بشکنیم، چی؟... آره، براش گشاد هم بود. نشوندیمش، دورش جمع شدیم. خودش گفت همه بیان... آره گفتم، بهش گفتم تو هم تا حالا اینجا بودی. همه خوشحال شده بودن که آقابزرگ حالش بهتر شده... نه، نیم‌ساعت بعد دوباره رفت سر حال اولش... نه، حالش خیلی هم سر جا بود. سهرابو نشوند کنارش و دم گوشي باهاش حرف زد... نه نفهمیدیم چی بهش گفت. چشم‌های سهراب پر از اشک شده بود، پیرمرد پیشانی اونو بوسید. بعد بچه مهربی رو نشوند تو بغلش. کوچولو چنگ انداخت به ریش و پشم صورت پیرمرد. پیرمردو خندوند، همه خندیدیم، کاش بودی و می‌دیدي پیرمرد چه جوری می‌خندید... آره، دوباره به حال اغماء رفت... نه، دکتر نبود. از بیمارستان خواسه بودنش، رفته بود... عزیز؟ آره اینجاست. تو اتاق بالا خوابیده.. خدا کنه، خدا کنه. چی؟... دکتر؟ دکتر می‌گفت اگه امشبو بگذرونه خطر از سرش گذشته... حالا خوابیده. خدا حافظ... نه بیخودی به خودت فشار نیار، می‌دونم داداش گرفتاری... این حرف‌ها چیه؟ ما که اینجا هستیم. چه لزومی داره همه‌مون بالا سرش باشیم... من پهلوشم، صدیقه هم هست. سهرابم بود که به زور فرستادمش بره بخوابه. پسره این چند روزه از کنار بستر آقابزرگ تکون نخورده... خودم گفتم برن بخوابن، اتاق شلوغ می‌شد... حتماً... حتماً. به موقع خبرت می‌کنم. برای چی دلواپسی

داداش؟ من که فکر نمی‌کنم امشب... نه، مادر غافلگیرمون کرد.  
خدا نکنه آقابزرگ... خدا حافظ، خیالت راحت باشه. خدا حافظ  
داداش.»

گوشی را گذاشت و آهسته به اتاق برگشت و به خواهرش گفت:  
«عباس بود.»

دوباره کنار تختخواب پیرمرد دراز کشید. زن از جا بلند شد و  
در اتاق را باز کرد:

«گرمه. آقابزرگ می‌عرق می‌کنه.»

«پیرمرد همیشه خوشش می‌اومد بیره شب‌ها زیر آسمون  
بخوابه...»

«به، نبود بی بی چند شب پیش چه پيله‌ای کرده بود که جاشو  
بیریم بندازیم بیرون. می‌گفت نمی‌خواد تو تختخواب بوگندوش  
بمیره...»

دستمال نمدار را روی پیشانی پیرمرد کشید:

«اون روز آقابزرگ چه از دستت آتیشی شده بود.»

«حق داشت؛ من بیشتر به خودم فکر می‌کردم تا سهراب.»

«آخه سهرابو دوست داره.»

«خیلی، کاش سهراب همون جور بشه که پیرمرد دلش

می‌خواد، ما که هیچ‌کدوم باب میلش نبودیم، می‌دونی خواهر، این

پسره خیلی به آقابزرگ رفته. خودشو خیلی درگیر مسائل سیاسی

می‌کنه. عجیبه که تا حالا سراغش نیومدن.»

زن گفت: «تو بگیر بخواب داداش، من بیدار می‌مونم. تو

خیلی خسته شدی.»

مرد پاهایش را دراز کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

«به چرتی می‌زنم، بعد پامی شم تو بخواب.»

شب از نیمه می‌گذشت. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. زن با چشم‌های خواب‌گرفته، به برادرش که توی خواب آهسته خرخر می‌کرد، نگاه کرد. به پشتی تکیه داد. سرش خم شد. چشم‌هایش بهم رفت.

نسیم خنکی که از حیاط توی اتاق می‌آمد، پیرمرد را بیدار کرد. سراپا خیس عرق بود. بدنش لیج افتاده بود. نالید و به دخترش نگاه کرد که نشسته به خواب رفته بود. بوی گندی که از تخت‌خوابش بلند بود، به دماغش زد. چهره‌اش به هم آمد. خواست صدایش را بلند کند، اما از میان لب‌هایش جز ناله ضعیفی بیرون نیامد. چشم‌هایش به بیرون خیره شد. نسیم تازه و خوشبویی از حیاط به اتاق می‌آمد. دستش را به میله تخت‌خواب گرفت و لرزان روی تخت نشست. نفس عمیقی کشید. محکم به میله‌های تخت چسبید و تفلا کرد و از تخت‌خواب پایین آمد. لرزان روی پای خود ایستاد و چند قدم به طرف در اتاق برداشت. تلوتلو خورد و به نفس‌نفس افتاد. خم شد، نشست و روی آستانه در افتاد. خود را کشید و از اتاق بیرون انداخت. روی آجرهای خنک، کف حیاط به پشت خوابید.

بالای سر او، آسمان از ابر پاک بود و سیاه، سیاهی کمرنگ که به آبی می‌زد. ستاره‌ها در عمق آن می‌درخشیدند. نه آدمی، نه صدایی، همه چیز در آرامش بود.



نسیم او را می‌شست و بوی بد و عرق را از تنش می‌برد. احساس سرحالی و پاکیزگی کرد. شامه‌اش از عطر گل‌ها و بوی خاک پر شد. سوت یکریز جیرجیرک‌ها در گوش‌های او ریخت و جذبه‌ای دلش را برداشت.

چشم‌هایش به آسمان دوخته شده بود، مثل این بود که در عمق آن، چیزی او را خیره می‌کرد، چیزی باشکوه و عظیم که در جوانی او را مجذوب کرده بود، انگار دوباره به جوانی خود برمی‌گشت.

صدای محکم قدم‌هایی به او نزدیک می‌شد. صدا زد:

«سهراب، سهراب.»

صدای آوازی آمد، با هم آواز می‌خواندند. سرپا گوش شد. سرودخوانان، با قدم‌های محکم به او نزدیک می‌شدند. آواز رفقای مجاهدش را شناخت. دست‌هایش را مشت کرد و لب‌هایش جنبید و صدا در آوازشان انداخت.

آوازه‌ها به او نزدیک شد و در گوش او پیچید. صدا را شناخت، صدای سهراب بود که آواز می‌خواند. آوازش بلند و پرطنین با آوازه‌های دیگران درآمیخته بود.

حس کرد که بندها از او باز می‌شود و همراه نسیم و عطر گل‌ها بالا می‌رود. درخشش ستاره‌ها پخش و محو می‌شدند. آسمان پهنه گسترده و ژرفش را پیش رویش باز می‌کرد. با جهان هماهنگ و یگانه می‌شد.

# این سوی تل‌های شن

چاپ سوم

## این سوی تل های شن

به محمود کیانوش

یک روز صبح، وقتی آقای عارفی از خانه بیرون آمد که به اداره برود، آن اتفاق عجیب برایش رخ داد. آقای عارفی در خانه‌ای که در شمال شهر به تازگی ساخته بود با زن و فرزندهایش زندگی می‌کرد. مردی چهل - چهل و پنج ساله، کوتاه قد، با شانه‌های افتاده و شکم تورفته و اندامی لاغر و ترکه‌ای بود. دست‌هایش موقع راه رفتن، بی حرکت در دو طرف می‌آویخت. کمی به جلو خم می‌شد و با قدم‌های تند و سریع جلو می‌رفت. سایه‌اش همیشه خمیدگی بدن او را نشان می‌داد و آقای عارفی آدم قوزی و پت و پهنی را می‌دید که جلو یا در کنار او راه می‌رود.

آقای عارفی کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و سناده‌ای به تن داشت. کراوات کرم رنگی زده بود. یقه سفید و آهاری پیراهنش از زیر کت بالا آمده بود. آقای عارفی زیاد توجهی به سر و وضع خود

نداشت. اگر دختر جوانش به او نمی‌رسید، هفته‌ها یادش می‌رفت که پیراهنش را عوض کند و کت و شلوارش را اتو بزند. آقای عارفی مثل همیشه کیف بزرگ و سنگینش را به دست گرفته بود و خمیده به جلو، کوچه‌ها و خانه‌ها را، یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشت و با قدم‌های بلند و شتاب‌زده به پیش می‌رفت.

عادت کرده بود زود از خواب بیدار شود و زودتر از خانه بیرون بیاید تا به شلوغی اول صبح اتوبوس‌ها برنخورد و همیشه سر موقع به اداره برسد و دفتر را اول وقت امضاء کند. خانه آقای عارفی از شاهراه و خیابان اصلی دور افتاده بود. سر راهش چندتا کوچه آسفالتی دراز، پیچ‌درپیچ هم انداخته بودند که آقای عارفی را از خانه‌اش می‌گرفتند و در پیچ و خم‌های خود می‌رانند و به خیابان و نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس می‌رسانند. آقای عارفی فرصتی می‌یافت که در ایستگاه اتوبوس خستگی راه را بگیرد و نفس راحتی بکشد و قوت قلبی پیدا کند که دیر به اداره نمی‌رسد. آنوقت با خیال راحت توی ایستگاه می‌ایستاد و چشم به راه اتوبوس می‌ماند.

آن روز صبح، وقتی آقای عارفی از کوچه‌ها و از جلو خانه‌های یک شکل و تازه‌ساز گذشت و خود را به خیابان رساند، قدم‌هایش مثل همیشه او را راست به طرف ایستگاه برد. کسی در ایستگاه نبود. آقای عارفی نفر اول بود. چراغ‌های برق خیابان هنوز روشن بود.

آقای عارفی سر جای هر روزی ایستاد. کیف سیاه و بزرگش را به دست گرفته بود و چشم‌هایش را به خط صاف سربی‌رنگ آسفالت دوخته بود. خیابان از پیش چشم او کشیده می‌شد و دور ساختمان بلند و خوش‌ساختی می‌پیچید و دور می‌شد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد جز صدای تک‌تک آهسته ساعت بغلیش و صدای ضربان قلبش که آهسته در گوش‌های او می‌زد.

اعتنایی به اطراف خود نداشت. درخت‌ها را که سبز و تازه و شاداب بودند، آفتاب قشنگ و درخشانی را که دیوارهای محکم بتونی و ساختمان‌های بلند و باشکوه را رنگ طلایی می‌زد، نمی‌دید. صدای شیرین جویبار کنار خیابان را که زمزمه‌اش را دوروبر او پخش کرده بود، نمی‌شنید. به نسیم خنکی که صورتش را نوازش می‌کرد، توجهی نداشت. نمی‌دید که برگ درخت‌ها چطور مثل صدها پرنده سبز، در گذر نسیم روی شاخه‌ها تکان می‌خورند و به جنبش و هیجان می‌آیند، حتی گلدان گل سرخ قشنگی که سنگتراش آن طرف خیابان، جلو دکان خود گذاشته بود، نگاهش را نمی‌گرفت. آقای عارفی غرق تماشای استحکام و درخشش آسفالت خیابان بود. سرش را اگر بلند هم می‌کرد، نگاه چشم‌هایش از آخرین طبقه ساختمان روبرو بالاتر نمی‌رفت و توجهی به آسمان آبی صبحگاهی نداشت و پرنده‌هایی را که آزادانه بال می‌کشیدند و به سکون و آرامش آسمان حرکت و جنبشی می‌دادند، نمی‌دید. آقای عارفی چشم به خط سربی و براق آسفالت خیابان دوخته بود و منتظر ماشین بود.

وقتی اتوبوس بنز از پیچ خیابان پیدا شد، آقای عارفی تکانی خورد، قدمی به جلو برداشت. چشم‌هایش برق افتاد. اتوبوس بنز را با تحسین نگاه کرد:

«چه خوش ریخت و برازنده است، چه نرم و روان. بی پف و پوف و تاق و توق پیش می‌آید، انگار اسب پرنده است.»  
آقای عارفی حس کرد که دلش می‌خواهد زودتر خود را به صندلی‌ها برساند و توی ماشین چرتی بزند:

«چه صندلی‌های نرم و راحتی دارد، شاهکار صنعت ماشین‌سازی دنیا.»

اتوبوس بنز به او نزدیک می‌شد. آقای عارفی نزدیک شدن تدریجی‌اش را می‌دید. کیفش را که پر از پیش‌نویس‌ها و نامه‌های اداری بود، محکم به دست گرفته بود و منتظر رسیدن اتوبوس بود. خیابان خلوت بود و روشنایی روز برقش انداخته بود. صدای پت‌پت موتور ماشین به او نزدیک‌تر می‌شد.

نسیم صورت آقای عارفی را نوازش کرد. روی درخت‌های اطراف او، پرنده‌های سبز و براق شاخه‌ها بیدار شدند و پر تکاندند. زمزمه جویبار نرم و دلنشین در گوش‌های او نشست. گل سرخ گلدان سنگتراش، مثل شعله چراغی از آن طرف خیابان زیانه کشید. پرنده‌ای بالای سر او آواز خواند.

آقای عارفی تکانی خورد و چشم‌هایش خیره شد و بی اختیار چند قدم واپس رفت. اتوبوس مثل یک حیوان ماقبل تاریخ، راست به طرف او آمد. اگر به آن طرف جوی، توی پیاده‌رو نپریده بود،

اتوبوس او را زیر گرفته بود.

آقای عارفی در پیاده‌رو کنار جوی آب ایستاد و به اتوبوس نگاه کرد که داخل ایستگاه شده بود و باز هم پیش می‌آمد و هیکل بزرگ و درشتش همه ایستگاه را پر کرده بود.

جلو چشم‌های آقای عارفی، اتوبوس به راحتی از جوی گذشت و توی پیاده‌رو به طرف او آمد. آقای عارفی چند قدم عقب‌تر دوید و دستش را با عصبانیت به طرف اتوبوس تکان داد و فریاد کشید:

«بیشعور، الاغ، داری کجا می‌آیی؟»

اما وقتی دید که اتوبوس باز هم به طرف او می‌آید، توی پیاده‌رو پا به فرار گذاشت. چند قدم که دوید، باز ایستاد و نگاه کرد. اتوبوس توی پیاده‌رو چرخیده بود و به طرف او برگشته بود. آنوقت متوجه شد که هیچ‌کس توی آن نیست. اتوبوس بی‌راننده و سرنشین به طرف او می‌آمد. صدای پت‌پت موتورش بالا گرفته بود.

آقای عارفی برگشت و فرار کرد. پیاده‌رو آسفالتی و هموار بود. پاهای آقای عارفی روی آن می‌دوید و صدای قدم‌هایش توی پیاده‌رو می‌پیچید. کیف سیاه بزرگش تاب برداشته بود و مثل آونگی در کنار پای او می‌رفت و می‌آمد و با هر رفت و برگشت، همراه سنگینی خود، دست او را به جلو و عقب پرتاب می‌کرد.

آقای عارفی صدقدمی که دوید، باز ایستاد و به پشت سر خود نگاه کرد. اتوبوس همچنان پشت سر او می‌آمد. دست‌هایش را بلند

کرد که اعتراض کند؛ اما اتوبوس به او فرصت نداد و راست به طرف او آمد. آقای عارفی شتابزده برگشت و دوباره گریخت.

هرچه تندتر می‌دوید، باز صدای پت‌پت موتور اتوبوس را پشت سر خود می‌شنید. وقتی برمی‌گشت، هیکل هیولا و درشتش را عقب سر خود می‌دید. آقای عارفی به پاهایش فشار می‌آورد و تندتر می‌دوید.

آفتاب کم‌کم جلو پای او پهن می‌شد. گرمی دلچسبش به او نیرو و حرارتی می‌داد که تندتر بدود و بیشتر از اتوبوس فاصله بگیرد. طول یک خیابان را که دوید، از نفس افتاد، چشم‌هایش کوچه باریکی را دید و شتابزده توی آن پیچید. صدای پت‌پت موتور اتوبوس پشت سر او همچنان بلند بود.

چند قدمی که توی کوچه دوید، نفسش برید و ایستاد. به دیوار خانه‌ای تکیه داد و شروع کرد به نفس‌نفس زدن. گرمش شده بود و عرق کرده بود. دستمالش را از جیب بیرون آورد و عرق‌های صورتش را خشک کرد. دستمال را پیچید و دوباره توی جیبش گذاشت. گره کراواتش را شل کرد و نفس راحتی کشید. خم شد و پاهای خسته‌اش را مالش داد. روی هره دیوار نشست و بدن خسته‌اش را به دیوار تکیه داد. کیفش را کنار دیوار گذاشت. پاهایش را دراز کرد و دهانش باز شد و دهن‌دره‌ای کرد.

به صدای پت‌پت موتور از جا پرید. اتوبوس داشت توی کوچه می‌آمد. چشم‌های آقای عارفی خیره شد. کیفش را از کنار دیوار برداشت و دوباره پا به فرار گذاشت.



سر راهش ردیف خانه‌های نوساخته و کوچه‌های آسفالتی یک شکل و ریختی بود که برطبق آخرین اصول مهندسی و نقشه شهرسازی ساخته شده بود.

آقای عارفی از توی کوچه‌ها و از برابر خانه‌ها می‌دوید و اتوبوس او را دنبال می‌کرد. دیوارهای بلند خانه‌ها، آفتاب را به کوچه‌ها راه نمی‌داد. کوچه‌ها را سایه ابدی دیوارها پر کرده بود. آقای عارفی سرگیجه گرفته بود از بس که از جلو خانه‌های تمیز و قشنگ دویده بود و به چپ و راست توی کوچه‌های آسفالتی و پر سایه پیچیده بود و اتوبوس را همچنان به دنبال خود دیده بود.

سر راه او همه‌اش کوچه و خانه بود و همه‌اش مجتمع آپارتمان‌های نوساز و سر به فلک کشیده. همان‌طور که می‌دوید، از پشت جام پنجره‌ها، زنها و مردها را می‌دید که به تمیز کردن و شست‌وشو و گردگیری مشغولند. صدای جاروی برقی و موتور آب بلند بود. مردها و زنها شتاب‌زده از این طرف به آن طرف می‌رفتند و در کار خود غرق بودند و به هیچ چیز دیگر توجهی نداشتند. صورت‌های بی‌حس و حالتشان در پشت شیشه‌ها پیدا و ناپیدا می‌شد.

آقای عارفی آن‌ها را صدا می‌زد و کمک می‌خواست و دست برایشان تکان می‌داد، اما شیشه‌های کلفت و دیوارهای بتونی و غوغای جاروی برقی و موتور آب، فریادهای او را بی‌اثر می‌کرد. آدم‌ها، توی خانه‌ها چنان سرگرم کارشان بودند که به هیچ چیز دیگر اعتنایی نداشتند. کسی سرش را بلند نمی‌کرد که او را ببیند و

پت پت موتور اتوبوس را بشنود. آقای عارفی می‌توانست وجودشان را احساس کند و رفت و آمدشان را ببیند، اما هیچ‌یک از آن‌ها متوجه او نبودند و او را نمی‌دیدند، مثل اینکه فیلمی روی پرده سینما از جلو چشم‌هایش می‌گذشت و آدم‌های پشت شیشه‌ها، مثل تصویرهای سینمایی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و کارهای خود را می‌کردند.

اتوبوس از روی جویبارها و نهرهای آب می‌گذشت. درخت‌ها و خانه‌ها را دور می‌زد و پیچ و خم کوچه‌ها را رد می‌کرد و دنبالش می‌آمد. آقای عارفی گیج و منگ هر وقت برمی‌گشت، اتوبوس را پشت سر خود می‌دید؛ به هر راهی که می‌رفت و به هر طرفی که می‌دوید، باز هیکل گنده اتوبوس پیدا می‌شد.

یک بار برگشت و پاره آجری از زمین برداشت و به طرف اتوبوس پرتاب کرد و دست‌هایش را تهدیدکنان تکان داد. نفس‌نفس‌زنان در میان کوچه‌ای ایستاد و دست گذاشت به داد و فریاد، اما وقتی دید که اتوبوس بی‌اعتنا به تهدیدها و اعتراض‌ها و فریادها، همان‌طور به طرف او می‌آید و چیزی نمانده است که او را گنج دیواری گیر بیندازد، دوباره برگشت و پا به فرار گذاشت.

وقتی نفس‌نفس‌زنان سرتاسر کوچه درازی را دوید، به محوطه بازی رسید که پایان خانه‌های قشنگ و کوچه‌های آسفالتی بود و ستون‌های آجر و سنگ و سیمان این‌بر و آن‌برش سر بلند کرده بود و ماشین‌های باری، یکی بعد از دیگری، از راه می‌رسیدند و مصالح ساختمانی را خالی می‌کردند و باز می‌گشتند. کلوخ و خاک

رس، شن و ماسه و گچ و آهک این طرف و آن طرف روی هم کود شده بود.

بوی نمناک و تازه خاک، شامه آقای عارفی را پر کرد و او را به یاد روزگار بچگی خود انداخت که از تل‌های خاک با بیچه‌ها بالا می‌رفتند و از آن بالا با سروصدا و فریادهای شادمانه به پایین سُر می‌خوردند و گرد و خاک را دنبال خود بلند می‌کردند.

پت‌پت موتور اتوبوس را که پشت سر خود شنید، دوید و شروع کرد از تل شنی بالا رفتن.

با دست و زانو از توده‌های شن بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد. کیف بزرگش را به دنبال خود روی شن‌ها می‌کشید. ذره‌های شن در زیر پایش می‌لغزید و می‌غلطید و با سروصدا پایین می‌رفت. وقتی خود را به بالای تل شنی کشید، از نا و رمق افتاده بود. چشم‌هایش دشت و سبزه‌زاری را دید که آن سوی تل‌های شن تا افقِ دوردست گسترده بود. آفتاب دلنشین و طلایی سرتاسر آن را پر کرده بود. باغ‌های زیبایی با درخت‌های کهن و سرسبز، این طرف و آن طرف پراکنده بود. آواز پرنده‌ها و صدای شرشر آب از دور به گوش می‌رسید. آقای عارفی مجذوب شده، به طرف دشت دوید، اما هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بود که از شدت خستگی، زانوهایش خم شد و روی توده‌های شن غلتید و از حال رفت.

وقتی به خود آمد، سایه بزرگ و سیاه اتوبوس روی او افتاده بود و پت‌پت موتور، گوش‌هایش را پر کرده بود.

به اتوبوس نگاه کرد که در کنار او ایستاده بود و از نزدیک

قشنگ‌تر و خوش‌ریخت‌تر از دور بود. هیکل بزرگ و تناور و براقش، شکوه‌مندی خاصی داشت. صدای پت‌پت مرتب و پیوسته موتورش فضا را برداشته بود.

آقای عارفی نگاه تحسین‌آمیزش را به اتوبوس دوخت و لب‌هایش بی‌اختیار جنیید:

«خیلی قشنگ است، شاهکار صنعت...»

نشست و به چرخ‌های بزرگ و خوش‌ترکیب و قالباق‌های برآمده‌اش دست کشید و انگشت‌هایش را روی آن دواند. دست به سپرش گرفت و از جا بلند شد. توی براقی و صافی بدنه آن تصویر خودش را تماشا کرد و لبخند زد. جلو آن ایستاد و گره کراواتش را محکم کرد و دستی به سر و موی خود کشید. گرد و خاک را از لباسش تکاند و به طرف در اتوبوس رفت.

در حالی که کیف بزرگ و سنگینش را به دست گرفته بود و تک‌تک ساعت بغلی را در گوش‌هایش می‌شنید، از ماشین بالا رفت و روی صندلی نرم و راحتش، جلو پنجره نشست. احساس خستگی و کوفتگی سرپایش را گرفته بود.

اتوبوس راه افتاد. آقای عارفی برای آخرین بار، دشت سبز و پرآفتاب و باغ‌های کهن پرطراوت را از پشت جام پنجره تماشا کرد و چهچه‌ی پرنده‌ها و شرشر گوش‌نواز آب را شنید و خودش را روی پستی نرم و راحت صندلی انداخت و چشم‌هایش را بست.

اتوبوس توده‌های شن را دور زد و به طرف خانه‌های نوساخته و تمیز و کوچه‌های آسفالتی راه افتاد.

رشته‌های دودی که از بالای خانه‌ها بلند می‌شد، ابر سیاهی بر سر شهر پهن کرده بود.

اتوبوس به سرعت زیر هیولای سیاه ابر فرو می‌رفت و به اولین خانه‌های قالبی و کوچک شهر نزدیک می‌شد. پشت سرش صدای شرشر آب و آواز پرنده‌ها رو به خاموشی می‌رفت.

آهن ۱۳۲۵



باغ



وقتی از سر کوچه پیچیدند، پیرمرد را جلو در خانه دیدند.  
مرد گفت: «صاحبخانه مان.»  
زن پرسید: «پس این مهندس چه کاره بود؟»  
مرد گفت: «پسرش بود.»  
بعد به خانه‌های دو طبقه و کوچک که یک شکل و اندازه کنار  
هم ساخته شده بود، اشاره کرد:  
«همه این خانه‌ها را تازه ساخته.»  
زن به پرده‌های رنگارنگ و پنجره‌ها نگاه کرد:  
«چندتاش کرایه رفته.»  
به پیرمرد نزدیک شده بودند. مرد سلام کرد و گفت:  
«راضی به زحمت شما نبودیم.»  
پیرمرد گفت: «پسرم کار داشت، گفت خانه را نشانتان بدهم.»  
مرد گفت: «عذر می‌خواهیم که کمی دیر آمدیم.»

پیرمرد گفت: «اشکالی ندارد، بفرمایید تو.»  
 با دست‌های لرزان، در خانه را باز کرد و هر سه داخل شدند.  
 پیرمرد به کمک عصا راه می‌رفت، خمیده و لنگان و پیشاپیش. توی  
 سرسرا آمدند. پیرمرد کنار پله‌هایی که به طبقه دوم می‌رفت، ایستاد:

«از بالا شروع کنیم بیاییم پایین، خب؟»

زن گفت: «هرطور میل شماست.»

پیرمرد عصازنان از پله‌ها بالا رفت و زن و مرد به دنبالش.  
 پله‌ها، سیمانی، باریک و نو بود؛ پیچ کوچکی می‌خورد و به طبقه  
 دوم می‌رفت. زن و مرد توی یکی از اتاق‌ها رفتند. پیرمرد  
 لبخندزنان به دنبالشان آمد و گفت:

«این طبقه دو اتاق دارد. طبقه پایین سه تا. اتاق‌ها آفتابگیر و  
 دل‌باز است. پسر در انگلیس درس خوانده. قدر آفتاب را می‌داند.  
 یک جوری نقشه کشیده که همه اتاق‌ها آفتاب بگیرد. ما قدر آفتاب  
 را نمی‌دانیم. انگلیسی‌ها هلاکند برای یک ذره آفتاب.»

مرد و زن سر تکان می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند. زن در  
 قفسه‌های دیواری را باز می‌کرد و توی آن‌ها سر می‌کشید. مرد به  
 لکه‌های نم روی دیوار دست می‌زد. لب‌هایش روی هم می‌جنید و  
 صدای سوت پیوسته‌ای از میانشان بلند می‌شد. پیرمرد شرح  
 می‌داد:

«اتاق‌های طبقه بالا رو به شهر است. اینجا که ایستید، همه  
 شهر را می‌بینید. شب‌ها خیلی قشنگ است. به قول پسر شهر  
 نورباران است. پیشترها، همه اینجاها تپه و کتل بود. چه تپه‌هایی،

بلند و آفتابگیر. برای درختکاری جان می داد.»  
 زن گفت: «حالا که همه اش ساختمان شده.»  
 مرد گفت: «آن وقت ها زمین ها خیلی ارزان بود، شما...»  
 پیرمرد حرف او را قطع کرد:  
 «آره، وقتی که من آمدم، اینجا برو بیابان بود، چند فرسخ با آبادی  
 فاصله داشت. من چاه زدم و آب در آوردم و درخت کاشتم. یک  
 چاه عمیق هنوز آن طرف است.»  
 پیرمرد به پشت ساختمان های نو ساخته اشاره کرد:  
 «هنوز هم آب می دهد، پسرم آبش را می فروشد.»  
 چشم های زن برق زد و به اتاق و مهتابی جلو آن نگاه کرد و در  
 جواب نگاه مرد سرش را تکان داد.  
 پیرمرد دوباره گفت: «تا همین چند سال پیش، همه اینجاها  
 زیر درخت بود، همه باغداری می کردند. من همه نوع اصله درختی  
 پرورش می دادم و گلکاری هم می کردم. پسرم که از انگلیس آمد،  
 درخت ها را انداخت و باغ را خراب کرد و به جایش این خانه ها را  
 ساخت.»  
 مرد گفت: «عقل کرد، حالا دیگر منافع این خانه ها خیلی بیشتر  
 از باغداری است.»

زن پرسید: «باغتان خیلی مداخل داشت؟»  
 پیرمرد گفت: «ای ی ی. خرج خودش را درمی آورد. راستش  
 من زیاد به فکر مداخل نبودم و بیشتر مشغولم می کرد. پسرم که آمد،  
 گفت باغداری مداخل ندارد. آن وقت همه درخت ها را انداخت و



همه جا را صاف کرد و دو ساله همه این خانه‌ها را ساخت.»

مرد پرسید: «چند دستگاه خانه است؟»

«دوازده دستگاه. باغ بزرگی بود.»

مرد سر تکان داد:

«عقل کرد. باغداری حالا دیگر درآمد ندارد.»

زن گفت: «منحوصاً وقتی باغ شما زیاد مداخل نداشته.»

پیرمرد دوباره سر حرف خود رفت:

«همه جور اصله پرورش می‌دادم، بلوط، نارون، بید،

درخت‌های تزئینی... درخت‌های میوه هم داشتم. گیلاس، آلبالو،

سیب، گلابی. می‌دانید فقط درخت‌های سیاه‌ریشه اینجاها عمل

می‌آیند. گلکاری هم می‌کردم.»

زن گفت: «میوه‌ها را می‌فروختید؟»

پیرمرد گفت: «زیاد نه، راستش چیزیش به بازار نمی‌رسید.

دخترها و نوه‌ها می‌آمدند و می‌بردند. من پنج تا دختر و دوازده تا

نوه دارم. پسر همین یکی است.»

زن گفت: «خدا بهتان ببخشد.»

پیرمرد انگشت‌های خود را در حلقه موهای سفیدش فرو برد:

«وقتی بچه‌ها می‌آمدند اینجا، نمی‌دانید چه ذوقی می‌کردند،

عقب سر هم می‌دویدند و پشت درخت‌ها قایم‌باشک بازی

می‌کردند. سروصداشان همه جا را برمی‌داشت. طفلک‌ها توی خانه

خودشان که نمی‌توانستند بازی کنند. تا یک دو می‌زدند می‌رسیدند

به دیوار. خانه‌های امروزی که خانه نیست، لانه است. هوا ندارد،

فضا ندارد. خیلی حیف شد. دیگر هیچ جا را ندارند بازی کنند؛  
 طفلک‌های معصوم.»

از پله‌ها پایین آمدند. حالا زن جلوتر از همه می‌رفت و پیرمرد  
 عصازنان از عقب آنها می‌آمد و از درخت‌ها و باغش حرف می‌زد.  
 مرد با قدم‌هایش اندازه اتاق‌ها را می‌گرفت و زیر لب حساب  
 می‌کرد. زن توی آشپزخانه را می‌گشت و قفسه‌های دیواری را باز و  
 بسته می‌کرد. پیرمرد دنبال آنها می‌رفت و تعریف می‌کرد:

«رفتم از جنگل‌های شمال افرا و گل ابریشم آوردم...»

مرد و زن از کنار او گذشتند و توی حیاط رفتند. حیاط کوچک  
 بود. کف آن را موزائیک‌های خوش‌رنگی پوشانده بود.

پیرمرد جابه‌جا می‌ایستاد و با عصا به موزائیک‌ها می‌زد و  
 می‌گفت:

«یک درخت گیلاس به چه بزرگی همین جا بود. جای بلوط  
 هندی اینجا بود، چه برگ‌هایی، چه سایه‌ای. آدم حظ می‌کرد.»  
 زن و مرد آهسته با هم حرف می‌زدند و توجهی به او نداشتند.  
 زن به مستراح گوشه حیاط رفت.

مرد طول و عرض حیاط را با قدم‌هایش اندازه می‌گرفت و  
 سرش را تکان می‌داد و لب‌هایش می‌جنبید. پیرمرد لنگان همراه او  
 می‌رفت. صدای ضربه‌های عصایش، روی موزائیک‌ها صدا می‌داد.  
 آن وقت صدای ضربه‌ها برید و پیرمرد از حرف افتاد. مرد دید که  
 پیرمرد به جلو پایش خیره شده. از میان درز موزائیک‌ها جوانه  
 کوچک و سبزی بیرون زده بود. پاهای پیرمرد خم شد و آهسته

عصا را کنار خود روی زمین گذاشت و کف حیاط، جلو جوانه زانو زد. دست‌های لرزانش پیش رفت و جوانه کوچک را میان انگشت‌هایش گرفت و امتحان کرد و فریادش بلند شد:

«گل ابریشم. جوانه‌اش... نگاه کنید.»

زن از مستراح بیرون آمد، با انگشت‌هایش، دامنش را مرتب کرد و به طرف آن‌ها آمد. مرد به پیرمرد نگاه کرد و به او نزدیک شد. چشم‌های پیرمرد می‌درخشید و لب‌هایش می‌خندید:

«ریشه‌اش تو زمین مانده، حالا جوانه زده، ببینید.»

جوانه کوچک را نشان داد و از جا بلند شد:

«بروم یک کمی آب بیاورم بریزم پاش، چه خشک است.»

عصازنان و لنگان، تند به راه افتاد. مرد و زن صحبت‌کنان از کنار جوانه گذشتند. به سرسرا آمدند و با هم به آشپزخانه رفتند و بیرون آمدند و دوباره به طبقه بالا رفتند. از بالا پیرمرد را دیدند که با ظرف آبی توی حیاط نشسته است و با تکه آهنی به موزائیک‌ها ور می‌رود. آفتاب پریده‌رنگ و سرد غروب، موهای سفید او را برق انداخته بود.

مرد و زن اتاق‌ها را دوباره با هم اندازه گرفتند و قفسه‌های دیواری را با هم باز و بسته کردند و پایین آمدند. مرد از توی سرسرا صدا زد:

«آقا ببخشید... خیلی ببخشید.»

پیرمرد سرگرم کار خود بود و صدای مرد را نشنید. مرد دید که پیرمرد با تکه آهن روی موزائیک‌ها می‌کوبد. آهسته توی حیاط

آمد. جلو رفت و بالای سر پیرمرد ایستاد. پیرمرد، موزائیک‌های نو و براق دوروبر جوانه کوچک را شکسته بود و داشت تکه‌های شکسته را از جا درمی‌آورد. مرد گفت:

«خب، خیلی زحمت دادیم، خیلی متشکریم.»

پیرمرد سرش را بلند کرد. گیج و منگ به او نگاه کرد:

«بله... بله؟»

مرد گفت: «با اجازه شما می‌خواهیم رفع زحمت کنیم.»

پیرمرد سر تکان داد:

«آها، بله... بله.»

دوباره سرش زیر افتاد و تکه موزائیک شکسته‌ای را از جا درآورد. مرد پابه‌پا کرد و گفت:

«خداحافظ.»

برگشت و از حیاط گذشت و توی سرسرا آمد. زن کنار در کوچه ایستاده بود:

«باهاش صحبت کردی؟ من که خیلی پسندیدمش. این همه

گشتیم، یک خانه به این خوبی پیدا نکرده بودیم.»

مرد از خانه بیرون آمد:

«با پسرش صحبت می‌کنم.»



چاه

با صدای کوبیدن در کوچه هر دو از خواب می‌پرند. خلیل به  
زنش نگاه می‌کند. چشم‌های درشت سیاه زنش مضطرب شده و  
لب‌هایش می‌لرزد:

«کیه؟»

اتاق گرم و نیم تاریک است و از پنجره، خط کم‌رنگی از نور به  
درون آن می‌آید و آسمان نیمه روشن دیده می‌شود. هوا گرگ و  
میش است.

در کوچه را باز محکم می‌کوبند. زن با شتاب از کنار او بلند  
می‌شود. خلیل دست او را می‌گیرد:

«من خودم می‌روم.»

پالتو را به دوش می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌آید. هوا سرد  
است و برف خیره یکدستی حیاط را پوشانده.

«کیه؟»

صدا، از پشت در می آید:

«باز کن پسر عمو.»

برف زیر پای او مثل یک مشت استخوان خرده می شکند و  
نفس سردش دور پای او می پیچد. کلون در را می کشد. صورت  
رنگ پریده ابراهیم از لای در پیدا می شود.

«چی شده پسر عمو؟»

«یکی افتاده توی چاه.»

«کی؟»

«نمی دانم پسر عمو، صبح که مادر بچه ها آمده بیرون، صدای  
نالاش را شنیده. آمدم بینم طناب دارید؟»

«طناب؟ طناب چرخ چاهمان هست. از وقتی چاه ها آب نداد،  
از چرخ بازش کردم. بگذار بروم بینم کجا گذاشتمش.»  
صدای زنش از پشت سر می گوید:

«من می دانم کجاست. یک دقیقه صبر کن، می روم برایت

می آورم.»

«خیر بینی دختر عمو.»

کفش های زن، برف سخت و سرد را می کوبد و دور می شود.  
«نفهمیدید خودی است، غریبه است؟»

«هیچ نمی دانیم پسر عمو. هرچه توی چاه صدا می کنیم،  
جوابی بالا نمی آید. چاه پر از ناله شده، یک ناله هایی که دل آدم  
ریش می شود. اسماعیل می خواهد برود توی چاه.»

خلیل پالتو را به خود می پیچد و به توده های سفید نگاه می کند:

«زمستان سختی است.»

ابراهیم می لرزد و جواب نمی دهد. خلیل به سفیدی یکدست برف، چشم دوخته. پیش چشم هایش انگار همه جا منجمد شده، انگار یک تکه بزرگ یخ روی همه چیز افتاده. خلیل نگاهش را از برف می گیرد:

«درست می شود پسر عمو. نگران نباش.»

زن خلیل برمی گردد. ابراهیم طناب را از دست های لرزانش می گیرد:

«ممنون دختر عمو.»

به راه می افتد. صدای خلیل پشت سر او بلند می شود:

«من هم الآن می آیم.»

ابراهیم برمی گردد. صورتش سخت رنگ پریده است، می لرزد:

«ممنون پسر عمو.»

کامیونی از پیچ خیابان می گذرد و به سرعت به طرف او پیش می آید. ابراهیم به موقع خود را عقب می کشد و به پیاده رو می پرد. مردهای سیاه چرده ای بالای کامیون، عبوس و خواب آلود نشسته اند و مرد چهارشانه ای کامیون را می راند. کامیون های دیگر پشت سر هم پیدا می شوند. تند می آیند و از جلو چشم خلیل می گذرند. چادر اتاقتشان کشیده شده است و از توی آن ها صدایی شنیده نمی شود. راننده های سر تراشیده قوی هیکلی آن ها را می رانند.

خلیل لباسش را می پوشد و از خانه بیرون می آید. برف کف خیابان کوبیده شده است. کامیون ها رفته اند. خیابان خلوت است.

همه جا خاموش است. هوا روشن تر شده. خانه‌ها در خوابند.  
از خیابان می‌گذرد و به خانه ابراهیم می‌آید. ابراهیم و زنش  
نزدیک چاه خانه ایستاده‌اند و می‌کوشند طناب را دور کمر  
اسماعیل ببندند.

خلیل به طرف آن‌ها می‌رود و به چاه نزدیک می‌شود. از توی  
چاه ناله‌ها بلند است. روی چاه خم می‌شود و فریاد می‌کشد:  
«آهاااای.»

ناله‌ها به او جواب می‌دهند:

«آآآآه...»

ابراهیم با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

«یک نفر است؟»

خلیل به چاه خیره می‌ماند و جواب نمی‌دهد.

اسماعیل می‌گوید: «آدم نمی‌تواند بفهمد ناله زن است، ناله

بچه است، ناله مرد است، از بس ناله و زاری است.»

صدایش می‌شکند. سرفه‌ای می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد

به طرف چاه می‌رود:

«دیگر نمی‌توانم صبر کنم، می‌روم توی چاه. هرچند نفری هم

که باشند نجاتشان می‌دهم.»

سر طناب را به درخت می‌بندند. اسماعیل طناب را می‌گیرد و

پاهایش را به دو طرف چاه گیر می‌دهد و آهسته از دهنه پایین

می‌رود. صدای گرفته خلیل بلند می‌شود:

«اسماعیل مواظب باش.»



صدای گرفته اسماعیل از توی چاه جواب می دهد:

«خاطر جمع باش پسر عمو.»

چست و چابک پایین می رود. طولی نمی کشد که نقش اندامش در تاریکی چاه محو می شود.

ابراهیم به درخت تکیه می دهد. رنگ صورتش سخت پریده. زنش کنار او ایستاده است و لرزان به جلو رویش خیره شده.

سفیدی برف، با روشنی روز براق شده است. چشم های خلیل آزرده از سفیدی، به تاریکی چاه نگاه می کند. گوش هایش از صدای ضجه ها و ناله هایی که از چاه بیرون می آید، پر می شود.

طناب تکان می خورد و می لغزد و آهسته پایین می رود. صداهایی از دور شنیده می شود. بچه ای گریه می کند و پدرش را صدا می زند. زنی جیغ می زند و گریه می کند.

طناب از حرکت می ماند. هنوز نیمی از آن پایین نرفته است. ابراهیم به طرف چاه می آید و توی چاه را نگاه می کند و با صدای خفه ای می گوید:

«دارد می آید بالا.»

خلیل خم می شود و نگاه می کند. سایه تاریک اندام اسماعیل توی چاه شکل می گیرد. لب های خلیل می لرزد و می گوید:

«چرا برگشت؟»

سر و کله اسماعیل در دهنه چاه پیدا می شود. صورتش از اشک خیس شده.

«برای چی گریه می کنی پسر عمو؟ چی شده؟»

اسماعیل دهان باز می‌کند که چیزی بگوید اما حق‌هق گریه به او مهلت نمی‌دهد. روی برف، کنار چاه می‌نشیند و بلندبلند گریه می‌کند و به صدای کامیون‌هایی که از خیابان می‌گذرند، گوش می‌دهد و می‌لرزد.

ابراهیم به طرف او می‌رود و طناب را به نرمی از دور کمرش باز می‌کند و به کمر خود می‌بندد. زنش به او می‌چسبد:

«نرو... نمی‌گذارم بروی توی چاه.»

خلیل می‌گوید: «بگذار من بروم پسرعمو.»

ابراهیم زنش را کنار می‌زند:

«نه خودم می‌خواهم بروم. دفعه اولی نیست که توی این چاه

می‌روم.»

زن التماس می‌کند:

«نرو... تو نرو...»

صورت ابراهیم بهم می‌آید و به زن چشم‌غره می‌رود. پایش را به بدنه چاه گیر می‌دهد و آهسته پایین می‌رود.

هوا روشن شده، آسمان گرفته است. برف، برق زننده و خیره‌کننده‌ای دارد. از خانه همسایه، صدای زاری زنی بلند می‌شود.

«نرو... نرو توی چاه.»

صدای عصبانی مردی به او جواب می‌دهد:

«یعنی چه زن؟ مگر ناله‌هاشان را نمی‌شنفی؟ مگر رحم توی

دل تو نیست.»

زن ابراهیم سرش را بلند می‌کند و گوش می‌دهد. بعد کنار چاه

زانو می زند. ضجه‌ها و ناله‌ها از ته چاه بالا می آید. زن به گریه می افتد.

اسماعیل ساکت مثل برق گرفته‌ها نشسته و چشم‌هایش به برف زل زده. چشم‌های خلیل به طناب دوخته شده است که آهسته آهسته برف دهنه چاه را می خورد و فرو می رود.

ناله‌ها بلندتر شده، مثل این است که آدم‌هایی را شکنجه می کنند. سر و صدای همسایه‌ها از پشت دیوار خانه‌ها بلند است. کلمه‌های چاه، ناله‌ها و کامیون‌ها یکریز تکرار می شود. کامیون‌ها از خیابان می گذرند.

طناب از حرکت می ماند. خلیل کنار چاه زانو می زند. ابراهیم از چاه بیرون می آید. رنگش کبود شده است. می لرزد. زنش زیر بازوی او را می گیرد و از چاه دور می کند. ابراهیم سرش را توی دست‌هایش فرو می برد و مثل فانوس روی پاهایش تا می شود.

صدای هق‌هق زنی از خانه دیگر بلند می شود. خلیل سرش را بلند می کند و گوش می دهد. اسماعیل را می بیند که به درخت تکیه زده و خاموش نشسته است. ابراهیم روی برف کف حیاط پهن شده و بی حرکت مانده. زنش لب چاه نشسته است و گریه می کند. خلیل آهسته از کنار چاه بلند می شود و بی سروصدا از کنار آن‌ها می گذرد و از خانه بیرون می آید.

کامیون‌ها از خیابان می گذرند. چادر اتاق‌هایشان کشیده شده است. خلیل در پناه درختی می ایستد و نگاه می کند. کامیون‌ها پشت سرهم می آیند و برف را می کوبند و از خیابان می گذرند.

پرده پنجره خانه‌های آن طرف خیابان آهسته بالا می‌رود و چند صورت شکسته با چشم‌های بیرون‌زده به بیرون خیره می‌شوند.

گوشه چادر یکی از کامیون‌ها به شاخه درختی گیر می‌کند و بالا می‌رود. دستی سفید و خون‌آلود از میان چادر بیرون می‌افتد. در خانه‌ای باز می‌شود. سر مردی از میان در، بیرون می‌آید و فریادش توی خیابان می‌پیچید. گریه زنی پشت سر او بلند می‌شود. سر مرد عقب می‌رود. در خانه بسته می‌شود.

پشت سر آخرین کامیون، بنز آلبالویی رنگی با شیشه‌های دودی می‌آید و تند از خیابان می‌گذرد. خیابان در خاموشی سنگینی فرو می‌رود

پرده پنجره‌ها افتاده و درهای خانه‌ها بسته است. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. آسمان آشفته است. دانه‌های سفید، چرخ‌زنان پایین می‌آیند.

خلیل از درخت کنده می‌شود و آهسته راه می‌افتد. میان خیابان می‌ایستد و به لکه‌های سرخ که سفیدی برف را رنگین کرده، نگاه می‌کند. دانه‌های سفید متحرک، چشم‌هایش را تار می‌کند و لکه‌های سرخ را می‌پوشاند.

خلیل از خیابان می‌گذرد و به خانه‌اش می‌آید. زنش کنار چاه نشسته است و گریه می‌کند؛ رشته‌های سفید مثل تار عنکبوتی او را در میان گرفته است.

—◆—  
سایه در سایه  
—◆—

هر دو مصمم در حالی کافه را ترک کردند که انگار شتاب زده‌اند تا به موقع سر وعده‌ای برسند یا برای باقی شب برنامه‌ای دارند و حالا توی تاریکی خیابان خیس و سرد، بلا تکلیف مانده بودند و به هم نگاه می‌کردند؛ مثل اینکه هر کدام از خود می‌پرسید:

«حالا چه کنم؟ کجا بروم؟»

چیزی از شب نرفته بود و هنوز برای خانه رفتن و خوابیدن زود بود. مرد جوان هنوز دل‌زدگی اول شب را حس می‌کرد و خستگی روز به تنش مانده بود. توی کافه نتوانسته بود دلتنگی را از خود دور کند. پیرمرد هم که گفته بود امشب هم که گذشت، برویم بخوابیم، حالا پابه‌پا می‌کرد و نمی‌رفت. معلوم هم بود که نمی‌خواهند دوباره به کافه برگردند، شلوغی و سروصدا و دود و دم آن‌ها را آزرده بود و به خارج رانده بود.

توی کافه چند استکانی به سلامتی هم زده بودند و با هم جور شده بودند.

بیرون کافه، هوا سرد بود و خیابان‌ها شسته از باران. از سر شاخه‌های سر خم کرده درخت‌ها، دانه‌های درشت آب، به کف خیابان می‌ریخت.

ساکت کنار هم راه افتادند. هوای سرد و شسته را با لذت به درون می‌دادند و آهسته به جلو می‌رفتند. مردم بی سروصدا و خاموش از کنار آن‌ها می‌گذشتند. اتومبیل‌ها در خیابان می‌آمدند و می‌رفتند.

وقتی دوباره باران گرفت، پیرمرد جلو یک عرق‌فروشی ایستاد و گفت:

«برویم یک استکان دیگر بزنیم؛ من که انگار نه انگار چیزی خورده‌ام، مرده‌شور.»

مرد جوان با صدای خسته‌ای گفت:

«برویم.»

سرسب، توی کافه، پیرمرد آمد و سر میز مرد جوان نشست. پیرمرد استخوانی و ریزه میزه‌ای بود. بارانی کهنه‌ای پوشیده بود که از زیر یخه آن، گره ریز کراوات و یخه سفید و تمیز پیراهنش پیدا بود. سر کوچک و موهای سفید و ژولیده‌اش تر بود. دانه‌های باران به ته ریش صورتش چسبیده بود.

وقتی دو سه استکان بالا انداخت، به حرف افتاد. اول از جوانی کردن‌ها و عرق‌خوری‌هایش صحبت کرد بعد زد به

چیزهای دیگر:

«... خوب، دیگر روزهای این خراب شده با شب‌هاش فرق دارد. روزها هرکس به دنبال کار و مشغله خودش است، دنبال نان و گرفتاری‌هاش؛ آن قدر مردم را مشغول کرده‌اند که فرصت سرخاراندن ندارند. شب‌ها چیز دیگری است. شب‌ها، آدم تازه به خودش می‌آید و فکری می‌شود که این هم زندگی است که من دارم؟ چه کیفی دارد؟ چه تفریحی دارد؟ آن وقت دلش می‌گیرد و راه می‌افتد یکی را پیدا کند باهاش دو کلمه حرف بزند، آدم از تنهایی دلش می‌گیرد و از بس که شب‌های این مملکت، دلگیر است؛ انگار هرچه چراغ هم توش روشن می‌کنند باز گرفته است و دل آدم باز نمی‌شود...»

عرق‌فروشی خلوت بود. در گوشه‌ای، روی روی آن‌ها سه نفر نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند. لباس‌هایشان خیس بود. سرهایشان به جلو خمیده و دست‌هایشان از اطراف آویخته بود. گاه‌گاه استکانی به هم می‌زدند و به سلامتی هم می‌خوردند. مردی میانه‌سال، تکیده و لاغر، به پیشخان تکیه داده، ایستاده بود و جرعه‌جرعه از گیلانش می‌خورد و آهسته با پیرزن پشت پیشخان حرف می‌زد.

پسر جوانی که برای آن‌ها عرق آورده بود، شیشه‌های خالی را با سروصدا توی جعبه‌ جلوی دکان می‌ریخت. مرد جوان نگاهش را از او گرفت و از شیشه دکان به بیرون چشم دوخت. تارهای سفید، جلوی چراغ برق خیابان آویخته بود. پیرمرد استکان را در دست‌های

لاغر و لرزانش گرفته بود:

«لاکردار به هیچ جای آدم نمی‌رسد. هرچه می‌خوری باز انگار نه انگار چیزی خورده‌ای، یاد عرق میهن به خیر. استکان دوم به سوم نرسیده، شنگول می‌شدی. چه عشقی باهاش می‌کردیم، چه با برویچه‌ها خوش بودیم، هی... هی... روزگار.»

مرد جوان به صورت چروکیده او نگاه می‌کرد و ساکت بود. «وقتی سر میز شما نشستم به خیالم شما منتظر برویچه‌ها تانید. گفتم بنشینم تا یک جا خالی بشود و زحمت را کم کنم. هیچ خیال نمی‌کردم تنها آمده‌اید عرق بخورید. والله تو دور و زمانه ما، جوانی مثل شما، کی تنهایی می‌نشست عرق بخورد، والله تنهایی عرق خوردن حرام بود. اصلاً به دل آدم نمی‌چسبید. شگون نداشت. آدم فوقو تنها بنشیند که چی؟ آدم عرق می‌خورد که یک خرده حرف بزند، درد دلکی بکند و به نقد باری از رو دوشش برداشته بشود، دلش سبک بشود؛ وگرنه با این زهرماری چرا روده‌هاش را بسوزاند.»

مرد جوان گفت: «این جوروی خیلی بهتر است، یعنی دردسرش کمتر است. خیال آدم از همان اول تخت است که تنه‌است و باید با این صاحب‌مرده یک جوروی جوال برود و دلش بهانه نگیرد.»

«درست است، اما حرف سر این است که هنوز زود است تنها بنشیننی جوان، به من نگاه نکن، فرق است بین من و تو. من دیگر به این وضع عادت کرده‌ام. جربی‌هام را کرده‌ام و با بیچه‌ها توی هر



سوراخی سر کرده‌ام. حالا بچه‌ها رفته‌اند، باید یک جوری سر خودم را گرم کنم تا نوبت من هم بشود. آدم وقتی دیگر دنگ و فنگ ندارد و رفقاش یکی یکی غزل را خوانده‌اند، چشم انتظار است که چه وقت صدایش می‌کنند...»

پسرک آمد که بطری خالی را بردارد. پیرمرد دست او را گرفت و پرسید:

«اسمت چیه پسر خوب؟»

«بقوس.»

پیرمرد گفت: «بقوس بیسم تو که تنهایی عرق نمی‌خوری، می‌خوری؟»

پسرک خندید و دندان‌های سفیدش را نشان داد.

پیرمرد گفت: «بقوس با رفقاش عرق می‌خورد، مگر نه بقوس؟»

پسرک باز خندید و برای خوشایند پیرمرد سر تکان داد.

مرد جوان گفت: «بقوس بنشین یک استکان با ما بزن.»

استکانی پر کرد.

پیرمرد گفت: «بقوس دست آقا را برنگردان.»

پسرک استکان را از دست مرد جوان گرفت و نوشید. بطری خالی را برداشت و به طرف جعبه جلو دکان رفت. مرد جوان به او نگاه کرد که بطری‌های را یکی یکی توی جعبه می‌انداخت. بعد نگاهی از شیشه دکان بیرون رفت. خیابان از صدا افتاده بود. تارهای سفید جلو چراغ ناپدید شده بود. نگاهی از بیرون

برگشت، دید که سه مرد روبروی آن‌ها رفته‌اند و مرد مسن و پسر جوانی جای آن‌ها را گرفته‌اند. مرد حرف می‌زد و پسر جوان سر تکان می‌داد و حرف‌های او را تصدیق می‌کرد. میزهای دیگر پر بود. کافه شلوغ شده بود. مرد جلو پیشخان داشت گریه می‌کرد. برای پیرزن حرف می‌زد و آهسته گریه می‌کرد.

بیرون که آمدند، خیابان خلوت بود و همه مغازه‌ها بسته. گاه‌گاه اتومبیلی تند از خیابان می‌گذشت و صدای چرخ‌هایش که روی آسفالت خیس می‌غلطید، در خیابان صدا می‌انداخت. چراغ‌ها، روشنایی بی‌جان به کف خیابان ریخته بود.

تلوتلو خوران، کنار هم راه می‌رفتند، بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. هر دو لول بودند. پیرمرد که به سختی روی پا بند بود، هوای مرد جوان را داشت که زمین نخورد؛ مرد جوان که کج و معوج راه می‌رفت، دست پیرمرد را گرفته بود که روی آسفالت خیس و لیز نیفتد. وقتی خواستند از این طرف به آن طرف خیابان بروند، هر دو هم‌دیگر را چسبیدند و هر دو هم‌زمان گفتند:

«صبر کن بینم...»

به این طرف و آن طرف خیابان نگاه کردند و با هم گفتند:

«بیا، از این طرف، تندتر.»

بعد تلوتلو خوران، در حالی که هم‌دیگر را چسبیده بودند، از خیابان گذشتند. آن طرف، کنار جوی آب که از آب باران لبریز شده بود، یکدیگر را ول کردند. مرد جوان از جوی آب پرید و دستش را پیش برد که دست پیرمرد را از آن طرف بگیرد و صدای پیرمرد را

کنار خود شنید:

«جوان، بیا از اینجا، دستت را بده به من، نیفتی توی جو.»  
دوباره همدیگر را چسبیدند و تلوتلوخوران، راه افتادند. آب  
باران در چاله‌های خیابان جمع شده بود، به بالا لب‌پر می‌زد و  
خیسشان می‌کرد.

«بیا چاله است، بیا...»

«مواظب باش، ماشین می‌آید...»

به دو عرق‌فروشی دیگر سر زدند، سرپایی دو سه استکان  
دیگر به سلامتی هم بالا انداختند و وقت بیرون آمدن با هم به کش  
و قوس افتادند. پیرمرد دست جوان را گرفت:

«نه جان تو، به جوانیت قسم نمی‌گذارم، این تن بمیرد،  
نمی‌گذارم.»

مرد جوان دست او را کنار زد:

«نه، نه، درست نیست پدر، درست نیست.»

بعد وقتی از عرق‌فروشی بیرون آمدند، نفهمیدند که عاقبت  
کدامشان پول عرق را داده است. باز، توی خیابان، کنار هم راه  
افتادند. هر کدام خیال می‌کرد که دارد دیگری را به خانه می‌رساند.  
با کوچک‌ترین انحراف و چرخش قدم یکی، قدم دیگری هم  
خودبه‌خود کج می‌شد و از طرفی به طرف دیگر برمی‌گشت.  
خیابانی را چندبار از سر تا ته رفتند و برگشتند. میدانی را چندبار  
دور زدند و از جوی‌های آب دوباره پریدند. هر وقت خسته شدند،  
ایستادند یا گوشه‌سکویی یا کنار نرده‌ای نشستند. بلندبلند حرف

زدند و خندیدند. همین‌طور راه دراز و بی‌پایانی را با هم رفتند، از این خیابان به آن خیابان و از آن خیابان به این خیابان آمدند و برگشتند. توی کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها گم شدند و باز به خیابان سردر آوردند. راه رفتند و خندیدند و آواز خواندند...

بعد مرد جوان به تیر چراغ برق خیابانی تکیه داده بود و به سایه سیاه و کوتاهش خیره شده بود و می‌گفت:  
 «پدر، بلند شو، بلند شو. برویم، باران گرفته.»  
 پیرمرد در تاریکی، زیر باران، توی کوچه‌ای کورمال می‌رفت  
 و دست‌هایش را جلو برده بود:  
 «پسرم، دستت را بده به من، نیفتی.»

اردیبهشت ۱۳۲۸

## مهاجرت

اول صبح است و گرما هنگامه می‌کند. مستخدم که کاغذ پاره‌ها را از کف راهرو جمع می‌کند از گرما می‌نالند:

«آقا دیشب چشمم به هم نیامد، جهنم بود.»

محمود به اتاقش می‌آید. همه چیز سر جای خود مرتب است. کت نازک خود را درمی‌آورد و به پشت صندلی می‌آویزد. عرق از سر و صورتش جاری است. پیراهنش خیس شده. کولر را باز می‌کند. دستمالش را بیرون می‌آورد و محکم به گردن و صورت خود می‌کشد. پشت ماشین تحریر می‌نشیند تا رپورتاژ افتتاح اداره جدید «وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی» را بنویسد.

محل ساختمان اداره جدید، در گذشته باغ بزرگ و قشنگی بوده است، حالا درخت‌های باغ را انداخته‌اند و ساختمان بیست طبقه اداره جدید «وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی» را به جای آن ساخته‌اند. محمود دلش برای درخت‌ها می‌سوزد و ترانه‌ای را زیر

لب زمزمه می کند:

دوباره ابرها خواهند آمد،

باران‌ها خواهند بارید

درختان دوباره شکوفه خواهند کرد

ماشین تحریر را جلو می کشد و شروع می کند به ماشین کردن

مقاله خود:

«براساس طرح یکی از کارشناسان وزارت صنایع سنگین و

رفاه ملی، اداره جدیدی که نظارت بر تولید و ترویج و توسعه

صنایع آهن و فولاد...»

تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارد:

«بله، سرکار؟... عباس تویی کله خر، چطوری؟ خب، مسافرت

خوش گذشت، دریا آرام... چی؟ درخت تو؟ سرونازه؟ یادم

می آید... چی می خواهی بگویی؟ جان بکن. آره، یادم می آید، همان

که خانه ات را سکه کرده بود، خب منظور؟ خب، خب، سر راحت

که می آمدی؟ خب، خب، راستی خودش بود؟ حتماً رندان آن را...

چی؟ خودش رفته؟ نه بابا، بینم رفیق اول صبحی شوخیت گرفته،

خب، خب، من چه می دانم چکار باید بکنی. عجب، مغزت

عیب کرده پسر، چه می دانم بابا، برو یکی از همین درخت های تازه

را... آره، خیالت هم تخت تخت باشد که از جاش تکان نمی خورد.

از همه نوعش به بازار آمده آره، هم سبزند و هم قشنگند و هم... آره

کله خر، همین درخت های مصنوعی... احمق هم خودتی. باز

شروع کردی؟ جدی می گویم، جدی می گویم که چی؟ می خواهی

حرفت را باور کنم؟ آخر مرد حسابی درخت که... دهه، من تو را دست انداخته‌ام یا تو مرا. می‌خواستی خودت هم همراهش بروی... حالا چرا داد می‌زنی؟ امروز پاک قاطی کرده‌ای، گوش کن، حالا بیخودی عصبانی... می‌گویم یک دقیقه گوش کن، ببین... آخر گوش کن، کله‌خر گوش ش ش ش...»

محمود به گوشی نگاه می‌کند:

«چش بود؟ زده به سرش؟»

می‌خندد و گوشی را سر جایش می‌گذارد و شروع می‌کند به ماشین کردن مقاله‌اش. مقاله که تمام می‌شود، سیگاری روشن می‌کند. به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. توی یکی از اتاق‌های ساختمان روبرو، پیرمردی با عرقگیر روی صندلی دسته‌داری نشسته، صبحانه می‌خورد و با روزنامه‌ای خودش را باد می‌زند. در اتاق کنار آن، زنی زیر دوش ایستاده، حمام می‌کند. نگاهش خیره می‌شود. روزهای دیگر به این روشنی ساختمان روبرو را نمی‌دید، منظره تازه‌ای پیش چشم‌هایش باز شده.

از جا بلند می‌شود و جلو پنجره می‌رود:

«پس درخت کو؟»

از درخت جلو پنجره اثری نیست. می‌خندد:

«حتماً رفته پیش درخت عباس.»

به جای خالی آن نگاه می‌کند:

«چه درخت سرسبزی بود. حیفشان نیامد آن را انداخته‌اند؟»

دستش را تکان می دهد:

«چرا آن را انداخته اند؟ چرا درخت ها را قتل عام می کنند؟»  
دوباره به ساختمان روبرو نگاه می کند. زن رفته است. پیرمرد روی صندلی تکان می خورد و خودش را باد می زند. برمی گردد و پشت ماشین تحریر می نشیند. صدای قدم هایی را که از راهرو می گذرد می شنود. صدای تق تق ماشین تحریرها بلند شده است. پسرکی می آید. محمود مقاله اش را از ماشین بیرون می کشد و با مداد قرمز در کنارش چیزهایی می نویسد و به دست پسرک می دهد. پسرک می رود. همکارش حسین می آید. صورتش از عرق پوشیده شده.

«تازه چه خبر؟»

حسین می خندد: «دوتا از همسایه های ما سر صبحی زده اند سروکله همدیگر را خونین و مالین کرده اند، برای اینکه یکی خیال کرده آن یکی درخت او را دزدیده.»

«عجیب است. امروز همش صحبت از درخت ها است. عباس تلفن زد و گفت درختش را دیده که به طرف شمال می رود. این درخت جلو پنجره هم که غیبش زده.»

حسین به پنجره نگاه می کند و فحش می دهد:

«درخت به آن قشنگی را چرا انداخته اند؟ به دستور کی این

کار را کرده اند؟»

«تو خیال می کنی کسی آن را انداخته؟»

«پس چی؟ خودش رفته؟»



حسین جلو پنجره می‌رود و خم می‌شود و از پشت توری پنجره پایین را نگاه می‌کند و باز فحش می‌دهد:  
 «بی شرف‌ها از ریشه درش آورده‌اند، هیچ اثری ازش نیست. حتماً می‌خواهند یکی از این درخت‌های مصنوعی را جاش بکارند، تف.»

برمی‌گردد و پشت میزش می‌نشیند:

«عباس می‌گفت درختش در رفته.»

«در رفته؟ گفت درختش در رفته؟»

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. حسین گوشی را برمی‌دارد:

«بله، بله اینجا قسمت حوادث... اتفاقی افتاده، چی؟»

درخت‌های شما... متوجه نشدم. ببخشید فرمودید درخت‌های

شما را برده‌اند؟ بله، بله، یعنی می‌فرمایید دزدیده‌اند... بله، بله،

ممکن است... بله، ممکن است لطفاً... بله، بله، ممکن است نشانی

خودتان را بفرمایید تا کسی را بفرستیم؟ حتماً می‌فرستیم آقا،... چرا

بین خودی نگرانید؟ بله، بله، نشانی، نشانی خانه، بفرمایید، خیابان

درختی، چی؟ درختی شمالی؟ خب، کوچه سرسبز، خب، خب،

برای چه آقا؟ نه آقا، نه آقا، هیچ جای نگرانی نیست، مطمئن باشید،

حتماً یکی را می‌فرستیم. همین حالا. مرحمت عالی زیاد.»

گوشی را روی تلفن می‌گذارد.

«باز هم درخت، عجیب است...»

«چی گفت؟»

«چندتا از درخت‌های قیمتی باغش را دزدیده‌اند.»

«گفت دزد دیده‌اند؟»

«کاملاً مطمئن نبود، حدس می‌زد. نشانی خانه‌اش را گرفتم که یکی از بچه‌ها را بفرستم تا ته توی کار را در بیاورد. حتماً کلکی تو کار است.»

«چه کلکی؟»

«نمی‌دانم.»

«مسأله دارد جدی می‌شود. سروناز عباس، درخت بید اداره، درخت همسایه تو و حالا درخت‌های قیمتی این آقا. تو چه فکر می‌کنی؟»

حسین می‌خندد: «ببین، می‌توانی چیز بامزه‌ای از توش در بیاوری، مثلاً فرار درخت‌ها از دست... از دست آدم‌ها...»  
از جا بلند می‌شود:

«می‌روم یکی از بچه‌ها را می‌فرستم که چندتا عکس حسابی هم برایت بیاورد. بنشین بینم چه می‌کنی.»

از اتاق بیرون می‌رود. محمود کاغذ سفیدی توی ماشین می‌گذارد و پنج ضربه می‌آید تو و جدول می‌بندد و شروع می‌کند: «امروز آقای که تقاضا کرده اسمش محفوظ بماند، درختی را دیده که از جلو خانه‌اش می‌گذشته. درخت می‌ایستد و تعظیم می‌کند و شاخه‌هایش را به احترام تکان می‌دهد و می‌گوید صبح به خیر آقای عزیز، ما تصمیم گرفته‌ایم جلای وطن کنیم...»

کاغذ ماشین شده را درمی‌آورد و مچاله می‌کند و توی زنبیل زیر میزش می‌اندازد. کاغذ دیگری توی ماشین می‌گذارد و

انگشت‌هایش به حرکت درمی‌آید:

«نقی شکفتن، نقی زندگی است.»

جدول می‌بندد و دوباره سرسطر می‌آید:

«درخت‌ها عاصی شده‌اند؟ عصیان می‌کنند و شهر و دیار خود را ترک می‌کنند؟ درخت سرونازی امروز صبح از خانه صاحبش گریخته. درخت حیاط اداره ما به‌طور مرموزی از دیشب ناپدید شده. بنا بر گزارش‌های دیگری که به ما رسیده این واقعه باورنکردنی چند جای دیگر هم اتفاق افتاده. درخت‌ها از خانه‌ها و باغ‌ها گریخته‌اند و هیچ اثری از خود به جا نگذاشته‌اند...»

در اتاق باز می‌شود و حسین هیجان‌زده تو می‌آید:

«بابا موضوع به این سادگی‌ها نیست، درخت‌ها به‌طور اسرارآمیزی از شهر می‌روند. دستور رسیده که هیچ چیز از این بابت ننویسیم. دولت نمی‌خواهد اذهان عمومی متشنج شود. جان تو، موضوع خیلی بیخ پیدا کرده. بعد از مهاجرت پرنده‌ها از هوای آلوده شهر، حالا نوبت درخت‌ها رسیده.»

محمود از جا بلند می‌شود و کاغذ را از توی ماشین بیرون می‌کشد و توی زنبیل می‌اندازد:

«من می‌روم به اتاق سردبیر، اگر کسی با من کار داشت، صدام

کن.»

کتش را می‌پوشد و تند از اتاق بیرون می‌آید. از راهرو تند می‌گذرد. ته راهرو توی یکی از اتاق‌ها می‌رود. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته است. سردبیر پشت میزش لم داده، سیگار

می‌کشد. هوای اتاق خنک است:

«چی شده پهلوان، کلافه‌ای؟»

«این موضوع درخت‌ها...»

«بنشین پهلوان.»

سردبیر سیگاری به او تعارف می‌کند:

«کی خبر شده‌ای؟»

«صبح یکی از بچه‌ها تلفن زد که درختش در رفته...»

سردبیر دود سیگارش را از دهان بیرون می‌دهد:

«دیر خبر شده‌ای پهلوان، این موضوع مال یک هفته پیش است. اولین بار درخت‌های باغ انجمن دانشمندان و برگزیدگان رفتند. دولت تا حالا سه بار تشکیل جلسه داده.»

«من که گیج گیج شده‌ام. نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم.»

«خیلی ساده است پهلوان، اسمش را بگذار طغیان درخت‌ها علیه آهن و سیمان.»

«آخر اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، فردا یک درخت هم تو این شهر پیدا نمی‌شود.»

سردبیر سیگار می‌کشد. کوچک‌ترین نشانی از هیجان در صورتش نیست و با چشم‌های شیشه‌ای براقش به او نگاه می‌کند:

«پیدا نشود، به درک. دولت که نمی‌تواند مصالح مملکتی را فدای یک مشت درخت عاصی بکند. شهرها باید ساخته بشوند با آهن و سیمان و مواد نفتی. روزگار چوب و الوار سرآمده. درخت‌ها مزاحمند، زیادی مزاحمند، بگذار بروند، به هر گوری که دلشان

می خواهند بروند.»

«درخت‌ها مزاحمند؟ شهر بدون درخت مثل خرگرمی ماند.»  
 «خیالت راحت باشد. فکر همه چیز را کرده‌اند. به کمک کامپیوترهای آی. تی. پی. از حوادث آینده آگاهی یافته‌اند و خودشان را برای آن روزها آماده کرده‌اند. پس کارخانه درخت‌های مصنوعی را برای چه علم کرده‌اند پهلوان؟»

محمود جایش را عوض می‌کند که باد کولر به بدن عرق کرده‌اش نخورد.

«با این گرما، این گرمای جهنمی چکار می‌کنند؟ حتماً کامپیوترهای «آینده تو پیروز» پیش‌بینی کرده‌اند که با سقف کائوچویی چطور جلو حرارت خورشید را بگیرند.»  
 سردبیر با همان خونسردی سیکارش را دود می‌کند و با چشم‌های شیشه‌ای بی‌حالتش به او نگاه می‌کند:

«پیش‌بینی این موضوع را هم کرده‌اند. خیلی از دنیا بی‌خبری پهلوان. این اداره جدید وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی را برای چه علم کرده‌اند؟ دیروز بهت نگفتند که تا سه هفته دیگر کولرهای جدید و نوظهورش به بازار می‌آید. در فکر پرورش و ازدیاد گیاه‌ها و درخت‌های بوته‌ای هم هستند که کمتر دست و پا گیرند و می‌شود توی گلدان‌ها نگهشان داشت. فکر همه چیز را کرده‌اند، غصه‌نخور پهلوان، همه چیز رویراه است.»

محمود از جا بلند می‌شود:

«من نمی‌دانم چه چیز رویراه است و چه پیش‌بینی‌هایی

کرده‌اند، فقط وحشتم گرفته، هوای شهر بی درخت قابل تنفس نیست، سنگین و خفقان‌آور است. نباید بگذاریم درخت‌ها از اینجا بروند، نباید درخت‌های مصنوعی را به جای آن‌ها علم کنیم، روح و سلامت شهر را می‌گیرند. درخت زنده است، مثل آدم نفس می‌کشد. باید هرطور شده، جلو مهاجرت درخت‌ها را گرفت. درخت‌ها مایهٔ سربلندی و حیات شهرند، اگر آن‌ها بروند، دیگر برای ما چه می‌ماند؟ من نسبت به قتل عامی که راه انداخته‌اند و درخت‌ها را یکی بعد از دیگری نابود می‌کنند، معترضم.»

سردبیر بی حرکت نشسته است و سیگارش را دود می‌کند:  
 «فعلاً معلوم نیست دولت چه تصمیمی می‌گیرد. موضوع در نهایت اختفاست. دستور داده شده تا اطلاع ثانوی چیزی تو روزنامه ننویسیم.»

محمود به قیافهٔ بی‌حال و چشم‌های شیشه‌ای سردبیر نگاه می‌کند و برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌آید.

به کتابخانهٔ اداره می‌رود. زن پا به سن گذاشتهٔ سبزچشم کتابدار لبخندزنان به طرف او می‌آید.

«چطوری خوشگل؟»

«موضوع درخت‌ها را شنیده‌ای محمود؟»

محمود سر تکان می‌دهد:

«آن دفعه کتابی به من دادی، یادت هست؟ راجع به فضای

سبز...»

«تأثیر فضای سبز بر زندگی انسان و حیوان.»

«خودش است، می توانی برایم بیاوری؟»

کتابدار لبخند می زند:

«می خواهی کار دست سردبیر بدهی حتماً شنیده‌ای که دولت

دستور داده...»

محمود سرش را تکان می دهد و غرغر می کند:

«چی را می خواهند پنهان کنند؟ وقتی همه می دانند پنهان کاری

برای چیست؟ شاش و گهشان قاطی شده.»

کتابدار کتاب را می آورد. رسید کتابخانه را امضاء می کند و به

اتاقش می رود و کتاب را توی کیفش می گذارد و از اداره بیرون

می آید.

شرجی شهر را گرفته. هوادم کرده و سنگین است. گرد و غبار

فضا را تیره کرده است. پیش چشم‌هایش نرمه‌های خاک لوله

می شود و می غلتد و به جلو می آید. خیابان خلوت است. گاه‌گاه

ماشینی تند می‌گذرد. پنجره‌ها بسته است، پرده‌های حصیری

دکان‌ها آویخته. چشم‌هایش می‌سوزد و با قدم‌های تند جلو

می‌رود. صدای دخترها و پسرهایی که سرود می‌خوانند و صدای

موزیک مارش و قدم‌هایی که به زمین کوبیده می‌شود، از پشت

دیوار بلندی به گوش می‌رسد.

وقتی به خانه می‌رسد، خاک نرم و چسبناکی سرپایش را

پوشانده، عرق لزجی از سر و صورتش سرازیر است. پیراهن به

تنش چسبیده. لباسش را درمی‌آورد و زیر دوش می‌رود و شیر آب

سرد را تا آخر باز می‌کند. آب روی صورتش می‌ریزد و اشک‌هایش

را می‌شوید و پایین می‌رود.  
لب‌هایش زمزمه می‌کند:  
دوباره ابرها خواهند آمد،  
باران‌ها خواهند بارید  
درخت‌ها دوباره شکوفه خواهند کرد  
همه چیز سبز خواهد شد،  
همه چیز زنده  
باغ‌ها از هیاهوی کودکان سرشار خواهند شد  
پرنده‌های مهاجر دوباره به خانه باز خواهند گشت.

زمستان ۱۳۲۷



◆  
بچه‌ها  
◆

پاسبان که از پیچ خیابان پیدا شد، بچه‌ها ساکت شدند. اولی داشت تيله‌اش را روی آسفالت می‌غلتاند و با خودش حرف می‌زد و دومی روی سکوی خانه‌ای نشسته بود و آواز می‌خواند.

پاسبان سلانه سلانه، از پیاده‌رو آن طرف خیابان گذشت. نگاه بچه‌ها او را تا عرق‌فروشی سرنیش دنبال کرد. پاسبان که به دکان عرق‌فروشی رفت، پسری که روی سکوی خانه نشسته بود، دوباره شروع کرد به آواز خواندن:

«سبز کشمیر ما... زلفای تو زنجیر ما.»

پسرک دیگر، تيله سنگی خود را روی آسفالت پیاده‌رو غلتاند و به دنبال آن دوید.

بعد از ظهر سوزانی بود. آفتاب یکدست و خیره‌ای روی همه چیز افتاده بود. خیابان خلوت و سوت و کور بود. گاه‌گاه ماشینی به سرعت می‌گذشت و نفیرش در خاموشی خیابان می‌پیچید.

پسرک دنبال تیله‌اش که به طرف جوی آب می‌غلتید، دوید.  
 عرق‌گیر سفید و آستین کوتاهی پوشیده بود. شلوار گل و گشادی  
 پایش بود. پایش برهنه بود. شش هفت سالی داشت.  
 تیله قل‌قل خورد و به طرف جوی پرآب خیابان رفت. پسرک  
 جستی زد و آن را گرفت:

«کجا داری می‌ری ناکس.»

تیله گرد و سبزرنگ را بالا انداخت و گرفت. نگاهش به پنجره  
 باز خانه رو برو افتاد و صداها را شنید. تیله‌اش را توی جیب شلوار  
 انداخت. به پنجره نزدیک شد. صدای غرغز فلزی و صدای  
 «غین غین» و «دی‌دی» از پشت پنجره بلند بود.  
 پسرک برگشت و آهسته صدا زد:

«حاتم.»

حاتم همان‌طور روی سکو نشسته بود و صدای آوازش بلند  
 بود:

«سبز کشمیر ما... زلفای تو زنجیر ما.»

پسرک با صدای خفهای دوباره صدا زد:

«حاتم... حاتم.»

حاتم از خواندن ماند. به او نگاه کرد:

«هاه...»

«بیا.»

پیش رفت و پایش را به کناره آجرهای دیوار گیر داد، خودش  
 را بالا کشید. از توی پنجره به اتاق سرک کشید. حاتم به دو خود را

به او رساند:

«چیه؟ مگه چیه حسن؟»

حسن برگشت و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت. حاتم به کناره‌ی آجرهای دیوار چنگ زد:

«یه خرده برو کنار بی معرفت. من هم می‌خوام پیام بالا. ده‌یه

خرده برو کنار ده.»

خودش را در کنار او بالا کشید.

توی اتاق، پسری هم‌سن و سال آنها، توی ماشین نو بچگانه‌ای نشسته بود. با پاهایش رکاب می‌زد و با دهانش «غین غین» می‌کرد و ماشین را دور اتاق می‌گرداند. چنان سرگرم کار خود بود که پسرها را بالای پنجره ندید و پچ‌پچ آهسته‌شان را نشنید.

پسرها، پشت پنجره مشبک آهنی ایستاده بودند و صورتشان را به میله‌ها چسبانده بودند. نگاهشان ماشین را که دور اتاق می‌گشت و می‌رفت و می‌آمد، دنبال می‌کرد.

پسرک سرش بلند کرد و آنها را دید. ماشین را نگهداشت و

دستش را به طرفشان تکان داد:

«چرا او مدین بالای پنجره خونه ما، مامان...»

حاتم گفت: «چه ماشین قشنگی.»

حسن پرسید: «مال خودته؟»

«آره که مال خودمه.»

حاتم گفت: «چند خریدیش؟»

«صد تومن، صد و دو یست تومن.»  
 حسن گفت: «دکی پنجاه تومن هم نمی ارزه.»  
 «صد و هزار تومن می ارزه.»  
 «سی تومن هم نمی ارزه.»  
 «صد و هزار هزار تومن هم می ارزه.»  
 «هیچم نمی ارزه.»  
 «از پنجره خونه ما برین پایین، برین خونه هاتون، مامان...  
 مامان.»

حاتم گفت: «ما که با تو کاری نداریم.»  
 «چرا اومدین بالای پنجره خونه ما؟»  
 حاتم پرسید: «بوق هم می زنه؟»  
 «آره که می زنه، خوب هم می زنه.»  
 صدای بوق ماشین را درآورد. پاهایش رکاب زد و  
 «دی دی» کنان دوباره ماشین را توی اتاق به حرکت درآورد.  
 حسن گفت: «چراغ که نداره.»  
 «خوب هم داره.»  
 حسن گفت: «اگه راست می گی روشنش کن ببینم.»  
 «دلم نمی خواد روشنش کنم.»  
 حاتم گفت: «بیارش بیرون با هم بازی کنیم.»  
 «من با بچه گداها بازی نمی کنم.»  
 حسن گفت: «ما بچه گدا نیسیم.»  
 حاتم گفت: «دوتایی هم می شه سوارش شد؟»

«آره که می‌شه، سه‌تایی هم می‌شه.»

«سه‌تایی نمی‌شه.»

«خوب هم می‌شه.»

حاتم گفت: «اگه بیاریش بیرون تورو هل می‌دیم و با هم بازی

می‌کنیم.»

«شما شیپیش دارین، بچه‌گداها شیپیش دارن.»

حاتم گفت: «ما بچه‌گدا نیسیم. ما می‌خوایم باهات بازی کنیم.»

«شما شیپیش دارین.»

حسن گفت: «خودت شیپیش داری.»

«تو شیپیش داری.»

حسن گفت: «خودت داری چسونه ریغو.»

«برین گم‌شین، از بالای پنجره‌خونه ما، برین پایین گدا‌گدورا.»

حسن گفت: «گدا‌گدور خودتی.»

پسرک صدایش را بلند کرد:

«برین گم‌شین. شما ننه و بابا ندارین.»

حسن گفت: «خودت ننه و بابا نداری مرده‌سگ.»

پسرک داد زد:

«مامان، مامان، بچه‌گداها او مدن بالای پنجره‌خونه ما، منو

اذیت می‌کنن.»

در اتاق باز شد. حاتم و حسن از پنجره پایین پریدند و پا به

فرار گذاشتند. زنی پشت سرشان فحش داد و پنجره را بست.

پاسبان از عرق‌فروشی بیرون آمد. بچه‌ها که به طرف

عرق فروشی می‌دویدند، راهشان را کج کردند و تند به کوچهای پیچیدند. از زیر پاهای برهنه‌شان، گرد و خاک بلند می‌شد. حاتم زیر سایه درختی ایستاد. حسن نفس‌نفس زنان به او رسید.

حاتم پاچه شلوارش را بالا زد و کنار جوی آب نشست و پاهایش را توی جوی آب فرو برد. حسن، زیر سایه درخت، روی زمین نشست و تیلش را از جیب بیرون آورد. سایه درخت مثل چادری، روی زمین پهن شده بود. گنجشک‌ها، بالای درخت جیک‌جیک می‌کردند. سه تا مرغ به دنبال خروسی زیر آفتاب، گشادگشاد راه می‌رفتند و به زمین نوک می‌زدند و قدقد می‌کردند. یکی از مرغ‌ها، خاک نرم و مرطوب کنار جوی آب را با پاهایش عقب زد و میان گودالی که درست کرده بود، نشست. بال‌هایش را جمع کرد و به چرت افتاد. آب گل‌آلود، با سروصدا از میان جو می‌گذشت و در سرازیری کوچه‌تند می‌کرد و زیر دیوار باغی فرو می‌رفت.

حاتم روی پیت بنزین کج و کوله و زنگ‌زده‌ای کنار جوی نشسته بود. پاهایش را روی خاک می‌کشید و پیت را با خود به جلو و عقب می‌برد و صدای «غین‌غین» و «دی‌دی» از دهانش بیرون می‌داد.

حسن از جا بلند شد. قلوه‌سنگی از زمین برداشت و به طرف مرغی که میان خاک، کنار جو جا خوش کرده بود و چرت می‌زد، پرتاب کرد. چرت مرغ پاره شد و با سروصدا از جا پرید و دنبال خروس و مرغ‌های دیگر به طرف باغ دوید.

حسن گفت: «حاتم بیا تیل به تیل بازی کنیم.»  
 تیل‌هاش را توی دست‌هایش غلتاند:  
 «سر تشتک بازی می‌کنی؟»  
 حاتم جواب نداد. روی پیت نشسته بود و پیت را می‌چرخاند  
 و «غین غین» می‌کرد.  
 «بی معرفت، ده بیا.»  
 حاتم سرگرم کارش بود و جواب نداد.  
 «سر تشتک، خب؟»  
 پاهای حاتم از حرکت ماند و لب‌هایش از «غین غین» کردن  
 افتاد.

«من با تو بازی نمی‌کنم.»  
 «برای چی؟»  
 «من با بچه‌گداها بازی نمی‌کنم.»  
 «چی؟»  
 «من بچه‌اعیونم. با بچه‌گداها بازی نمی‌کنم.»  
 «دکی، بازی درنیار. سر تشتک، باشه؟»  
 پاهای حاتم دوباره به حرکت افتاد و ذره‌های خاک را به هوا  
 پراند:

«تو شیپش داری.»  
 «خودت شیپش داری.»  
 لب‌های حاتم بوق زد:  
 «دی دی ی ی ی ی، تو ننه بابا نداری.»

«خودت ننه بابا نداری.»

صدای «غین غین» از میان لب‌های حاتم بیرون آمد و پیت یک دور، دور خودش چرخید و صورت حاتم دوباره روبروی حسن بود:

«برو گمشو، بچه گدا، شیپیشو.»

حسن داد زد:

«من بچه گدام؟ من شیپیشوام؟»

پاهای حاتم تند و تندتر جنبید و گردو خاک زیادتری به هوا بلند کرد:

«برو از اینجالات بی سروپا. بوگندو.»

صورت حسن سرخ شد:

«من بوگندوام؟ من بوگندوام مرده سگ؟»

دستش بالا رفت و محکم توی صورت حاتم کوبید.



## شام غریبان

در خانه که باز شد، فرخنده گفت:  
«فری برات مهمون آوردیم.»  
فرامرز از بالای شانه آن‌ها توی پله‌ها نگاه کرد:  
«مسعود تویی، کی برگشتی پسر؟»  
فرخنده گفت: «پرشب.»  
رضا گفت: «بی معرفت خبرمون نکرد که بریم پیشوازش.»  
فرامرز از جلو در صدا زد:  
«منیژ بیا بین کی اومده.»  
دست مسعود را فشرد:  
«خوش اومدی.»  
از توی اتاق صدای موسیقی بلند بود. فرامرز گفت:  
«مهری و داریوش هم اینجان.»  
منیژه از اتاق بیرون آمد. بزک کرده بود. پیراهن کوتاه سبز

قشنگی تنش بود. با خوشحالی داد زد:

«مسعوده بچه‌ها.»

پیش آمد و گونه او را بوسید. توی اتاق مهری و داریوش هم او را بوسیدند. داریوش پرسید:

«خب، چه خبر، ایرون چه خبر بود؟»

مسعوده شانه‌هایش را بالا انداخت:

«هیچی.»

فرامرز گفت: «هیچی؟ این هم شد جواب پسر. بشین تعریف کن. هفت - هشت ساله اینجام، دلم براش تنگ شده.»

داریوش گفت: «برای چی چیس؟»

مهری گفت: «من هم دلم براش یه ذره شده. چهار - پنج ساله بابا مامانو ندیدم.»

مسعود روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست. اتاق کوچکی بود. قالیچه‌ای تویش انداخته بودند. صندلی‌ها را اطرافش چیده بودند. تلویزیونی گوشه اتاق بود و رادیو کوچکی کنارش که آواز بیتل‌ها را پخش می‌کرد. روی پیش‌بخاری کارت‌های تبریک عید چیده شده بود. بیشترشان از ایران آمده بود و اغلب نقاشی مینیاتور بود.

در کناری، زیر پنجره میزی گذاشته شده بود و شیشه‌ها و جام‌ها و قوطی‌های کوکاکولا و ساردین روی آن چیده شده بود. توی ظرفی مقداری سالاد و در کنار آن تکه‌های بریده نان بود. منیژه چای آورد و رادیو را خاموش کرد.

مهری پرسید: «مسعود، چی برامون سوغات آوردی؟»

رضا گفت: «یه صفحه.»

فرامرز گفت: «فقط یک صفحه؟»

«پسته و گزت کو پسر؟»

«حتماً صفحه تعریفیه. مسعود بیخودی چیزی رو با خودش

ورنمی‌داره بیاره.»

«می‌گه صدشاش مته آوازخون‌های قدیمیه، مته قمر، مته

پروانه.»

«خیلی وقته موسیقی ایرونی گوش نکردیم.»

«چیزی از دست ندادی خواهر، مگه ما موسیقی داریم؟ فقط

یه زر زری برای قر کمر اومدن و جنبوندن.»

«کاش فقط این‌طور بود، امان از وقتی که ناله‌هاشونو سر

می‌دن.»

رضا گفت: «نه بابا دیگه. این‌طورهام نیست. موسیقی اصیل ما

قشنگه، باحاله، اگه غم‌انگیزه از غم‌های مردم مایه گرفته...»

داریوش حرف او را قطع کرد:

«جان من نخوای باز بالای منبر بری که چی چی روح این مردم

با چی چی غم‌هاشون قاطی شده و موسیقی شون پرغم و غصه

شده، این ونگ ونگو، مقایسه کن با موسیقی پاپ.»

رضا گفت: «من هیچ مقایسه نمی‌کنم، این یه چیزیه و اون یه

چیز دیگه. اون موسیقی خودمونه، اگه پر از ناله هم هست، باز مال

خودمونه، انگ خودمونو داره. برای من پر از خاطره است. منو یاد

بچگی هام، کوچه باغی ها، گذشته هام می اندازه، یاد اون شب های شادی که توش دسته جمعی آواز می خوندیم، یاد اون شب های تاریکی که آدم تو کوچه باغ ها آوازش را سر می داد، آوازه های تنهایی، دلای دلای کردن ها، تو خوشت نمیاد، نیاد، برای من قشنگه.»

فرامرز پرسید: «مسعود تو چرا چیزی نمی گی؟»

«چی بگم؟ من با رضا موافقم. از وقتی اینجا اومدم هفت - هشت دفعه صفحه رو گذاشتم و بهش گوش دادم، تازه، این یه صفحه معمولیه اما نمی دونم چرا اینجا این قدر رو آدم اثر می ذاره. فکر می کنم فقط این صفحه نیست که رو آدم اثر می ذاره، یه چیز دیگه ایه، یه چیزی که نمی شه تعریفش کرد.»

فرامرز گفت: «منیز برو گرامو بیار تو این اتاق، صفحه رو گوش کنیم.»

فرخنده گفت: «نه. این طور به دل من نمی چسبه. می تونم از حالا بگم چی می شه. وقتی صفحه رو گذاشتین می افتین به وراجی و حال آدمو می گیرین. من و رضا می ریم تو اون اتاق، هرکی دلش خواست گوش بده، به خودش زحمت می ده و بلند می شه میاد اونجا.»

فرخنده صفحه را به رضا داد و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

منیزه گفت: «بچه ها یه چیزی بخورین.»

فرامرز گفت: «همه چیز رو میزه، خودتون زحمتشو بکشین.»  
منیزه بشقاب خوراکی ها را روی میز جلو آنها چید و

فنجان‌های خالی چای را برداشت و از اتاق بیرون رفت. فرامرز کنار مسعود نشست:

«خوش گذشت؟»

«خیلی، جای همه شما خالی. دلم می‌خواست زیادتر می‌موندم، اما باید برمی‌گشتم. فردا درسم شروع می‌شه. نمی‌دونین چه تهرون زشت و بدقواره‌ای درست کردن، اون حوض‌های گرد و قشنگ و اون میدون‌ها و بازارچه سقفی‌ها و کوچه آشتی‌کنون‌ها و عمارت‌های قدیمی، همه رو خراب کردن و به جاش یه مترسک‌هایی ساختن که دل آدم به هم می‌خوره.»

داریوش پرسید: «از برو بچه‌ها کی رو دیدی؟»

«تقریباً بیشترشونو. محمود و رکنی و خلیل مخصوصاً به شما سلام رسوندن. چند روزی با رکنی رفتیم اصفهون. هنوز خیلی قشنگه. خدا نکنه معمارهای فرنگ‌رفته پاشون به اونجا باز بشه. یک‌دفعه هم با مهرداد رفتیم زورخونه تماشای گلریزون. یه شب هم حمید منو برداشت برد اراک عروسی یکی از اقوامش، روحوضی و سیاه‌بازی داشتن، از ساعت یازده تا چهار بعد از نصف شب. محشر بود، خیلی خندیدم. یه شب هم، با برو بچه‌ها، دسته‌جمعی رفتیم یه قهوه‌خونه تو بازارچه سوسکی‌ها، به‌جون شما، قهرمان‌های شاهنامه‌رو، آدم اونجا، هنوز زنده می‌بینه. نقاله جنگ فرود و طوسو نقل می‌کرد، چونون زنده که آدم تو شخصیت طوس همون کله‌خری و قلدری ژنرال‌های امروزی‌رو می‌دید. به نظر من بهترین تراژدی شاهنامه، رستم و سهراب یا رستم و

اسفندیار نیست، داستان فروده.»

فرامرز گفت: «ده - دوازده سال پیش وقتی تهران بودم خلیل منو و حمیدو برداشت برد به یه تماشاخونه نزدیک شهرنو، راستش اول خیال می‌کردم یه نمایش لختی می‌بینم اما باور می‌کنین معصومانه‌ترین نمایشی بود که تو عمرم دیدم.»

مهری گفت: «سروصدای بچه‌ها نمیا. منیژه هم رفت اونجا ماسید.»

مهری سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد.

«می‌رم بینم در چه حالن. می‌خوام یه ذره سر به سرشون بذارم.»

فرامرز تلویزیون را روشن کرد. مسابقه اسب‌دوانی بود. کانال دیگر را گرفت، باز اسب‌ها می‌دویدند. زیر لب غرغر کرد: «مرده‌شور، این انگلیسی‌ها مرده شرط‌بندی رو اسبن. آدمو کلافه می‌کنن.»

تلویزیون را خاموش کرد. جرعه‌ای نوشید: «نه، واقعاً دلم برای اون خراب شده کوفتی تنگ شده. اینجا پول خوبی بهم می‌دن، زندگیم راحت. دردسر ندارم اما می‌دونم یه روز آخرش دلم کنده می‌شه و برمی‌گردم.»

مسعود گفت: «من هم کارم که تموم بشه برمی‌گردم. اینجا نمی‌تونم خوشحال باشم، هر جا می‌رم بوگند آقای شون و افاده‌هاشون تو دماغم می‌زنه.»

«راستش، اینجا آدم حکم درخت‌های کنار خیابونو داره، هر اتفاقی بیفته براش علی‌السویه است، فقط همین جور ایستاده و تماشا می‌کنه، اونجا دست‌کم وقتی ماشین تو چاله‌های وسط خیابون می‌افته، آدم می‌تونه به شهرداری فحش بده. هفته پیش یه فیلم خبری تو سفارت نشون می‌دادن. می‌دونین، واقعاً خنده‌دار بود، من همه‌اش رفته بودم تو نخ به کلاه‌نمدی که گوشه‌ای ایستاده بود و با صورت آفتاب‌سوخته و بامزه و چشم‌های بهت‌زده‌اش به جرثقیل‌های متحرک نگاه می‌کرد.»

داریوش رادیو را باز کرد. مسعود از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. صدای منیژه را از اتاق ته راهرو شنید:

«دوباره بذارش. چه صدایی، محشره...»

صدای مهری گفت: «چه قشنگ می‌خونه.»

مسعود پنجره را باز کرد و سرش را توی هوای مه‌آلود بیرون برد. باران روی صورتش ریخت. پیش چشم‌های او، برج سیاه کلیسایی در آسمان بالا رفته بود. ساختمان‌های چند طبقه و یک شکل، با پنجره‌های چوبی مستطیل در مه رقیقی نشسته بود. خیابان‌های باریک و پیچ‌درپیچی که از میان ساختمان‌ها می‌گذشت، خیس و خلوت بود. مسعود آهسته زیر لب زمزمه کرد:

«نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویه‌های غریبانه قصه پردازم.»

صورتش را زیر آب گرفت.

در بیرون هوا داشت تاریک می‌شد. ماشینی که از خیابان

می‌گذشت، چراغش را روشن کرده بود. ساختمان‌ها کم‌کم در مه فرو می‌رفت.

پنجره را بست و توی راهرو آمد. صدایی شنیده نمی‌شد. به طرف اتاق رفت. کسی توی اتاق نبود. رادیو آهنگ جازی پخش می‌کرد و بیتل‌ها می‌خواندند. رادیو را خاموش کرد و به طرف اتاق ته راهرو رفت.

در اتاق باز مانده بود. همه دور گرام ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند. صفحه می‌چرخید و آواز اندوه زده زن، همپای آهنگ تار اوج می‌گرفت:

«به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار  
که از جهان، ره و رسم سفر براندازم.»

خرداد ۱۳۵۲





پیرمرد، برادرزن یکی از مهمان‌ها بود. با اندامی کوچک، قیافه‌ای باوقار و موهای سفید؛ گوشه‌ای زیر سایه روشن چلچراغ اتاق نشسته بود. حسین پیرمرد را از نوشته‌هایش می‌شناخت و در گذشته مقالات تند و تیز افشاگرانه او را خوانده بود.

مهمان‌ها اغلب جوان بودند. بعضی از آن‌ها با زن‌هایشان آمده بودند. اتاق از خنده‌ها و حرف‌هایشان پر بود. هر کدام به نوبت لطیفه‌ای می‌گفتند و شلیک خنده‌ها بلند می‌شد. پیرمرد ساکت بود. نگاه بهت‌زده‌اش از صورتی به صورت دیگری می‌گشت.

حسین نگاهش کرد:

«چه تکیده و داغونه.»

مهرداد گفت: «از بیمارستان تازه اومده بیرون. تو زندون

دخلتش اومده.»

منصور گفت: «هفته پیش یکی از کتاب‌هایش اتفاقی به دستم

افتاد، نشسم یه نفس خوندمش، کتاب پرمغزی بود.»

مهرداد گفت: «من مدتی باهاش هم سلول بودم، مصداق واقعی نوشته‌هاش، خودش، درست و صادق.»

منصور گفت: «درسته، همه چیز تو نوشته‌هاش روشن و آشکاره. نه از کسی خرده برده‌ای داره، نه تملق کسی رو می‌گه.»

مهرداد گفت: «پیرمرد پاک گیج شده؛ می‌گه آدم نمی‌دونه کجا واساده، همه چیز عوض شده، رفقا چقدر تغییر کردن.»

مهمان‌های دیگر بالای اتاق نشسته بودند و با هم جر و بحث می‌کردند و سر و صدایشان بلند بود:

«سیاست مانع می‌شه که آدم‌ها به خود واقعی‌شون برسن و خلاقیت‌هاشونو نشون بدن.»

«زن هیچ چیز از مرد کم نداره.»

«گفتم سینمارو باید شناخت، هنر و ادبیاتو باید شناخت، رسالت هنرمند حرف مفتیه. بذار در کوزه آبشو بخور.»

«زن کنیز نیست، زن مئه مرد شخصیت داره. چرا باید تو خونه بشینه؟»

پیرمرد کناری نشسته بود و گوش می‌داد و گاهی لبخند می‌زد و چند کلمه‌ای می‌گفت؛ مثل این بود که در میان آن‌ها نیست و حواسش جای دیگری است.

یکی گفت: «اگه گفتین به واترپلو، چی می‌گن؟»

«آش...»

صدای خنده مهمان‌ها بلند شد.

زن مهرداد مهمان‌ها را به سر میز غذا برد. سر میز، حسین کنار مرتضی نشست. مرتضی با چشم پیرمرد را نشان داد و آهسته پرسید:

«کیه؟»

حسین اسم پیرمرد را گفت. مرتضی به پیرمرد خیره شد:

«عجب، همونه که بعد از ده سال زندانی...»

«پانزده سال...»

«من جور دیگه‌ای می دیدمش. دانشکده که می رفتم، از

مقاله‌هاش خیلی خوشم می اومد.»

«چه جوری می دیدیش؟»

«نمی دونم، نمی توئم احساسمو به زیون بیارم، اما به نظرم

می اومد که... نباید این قدر ساکت باشه، کسی که پانزده سال

زندونی کشیده...»

حسین گفت: «شاید میون ما احساس غریبگی می کنه.»

صدای زن ستار بلند شد:

«آقا داداش چی برات بکشم؟»

پیرمرد لبخند زد:

«یه کمی از این قرمه سبزی، ماشالله اینجا وفور نعمته.»

ستار گفت: «برای دکتر به خرده از این ماکولات فرنگی هم

بکش.»

پیرمرد گفت: «نه، همین برنج و قرمه سبزی برای من کافیه.»

مهرداد پرسید: «بچه‌ها چی می خورین؟»

زن مهرداد گفت: «همه جورش هست.»  
 ستار گفت: «بچه‌ها حمله کنین.»  
 سیاوش گفت: «من ویسکی می‌خورم. می‌خوام امشب  
 ورشکستت کنم مهرداد.»  
 زن ستار گفت: «دکتر به آقا داداش گفته مشروب نخوره اما  
 کمی ویسکی براش بد نیست.»  
 مهرداد کمی ویسکی توی جام ریخت:  
 «دکتر خالی می‌خوری یا با سودا؟»  
 پیرمرد آهسته گفت:  
 «من عرق می‌خورم.»  
 سیاوش خندید:  
 «با ویسکی مست نمی‌شی دکتر؟»  
 زن ستار گفت: «نه آقا داداش، دکتر گفته نباید عرق بخوری.»  
 زن منصور پرسید: «چرا عرق دکتر؟ ویسکی هم سالم‌تره و  
 هم مطبوع‌تر.»  
 پیرمرد گفت: «خانم خوشم میاد عرق بخورم، دلم نمی‌خواد  
 مشروبی بخورم که منو مست کنه.»  
 زن سیاوش از آن طرف میز هرهر خندید:  
 «عرق که بدتر مست می‌کنه.»  
 پیرمرد به او نگاه کرد و لبخندی زد:  
 «کاری به بدتر و بهترش ندارم خانم، نمی‌خوام فقط مست  
 بشم. مهرداد عرق تو بساطت پیدا نمی‌شه؟»

زن ستار گفت: «نه آقا داداش برات خوب نیست.»

ستار گفت: «عرق براتون مته سمه. دکتر گفت...»

پیرمرد حرف او را برید:

«گور پدر دکتر و هفت جدش.»

حسین گفت: «دکتر امشب دلش می‌خواد عرق بخوره، شاید

آت و اشغال‌های دیگه به دلش نمی‌چسبه. من هم عرق می‌خورم

مهرداد.»

مهرداد از جا بلند شد و رفت و بطری عرقی آورد.

زن ستار گفت: «پس آقا داداش تورو خدا کم بخور.»

ستار گفت: «خالی نخورین دکتر.»

نگاه تند پیرمرد ستار و زنش را خاموش کرد و بطری را

برداشت و جامش را پر کرد.

زن مهرداد گفت: «بچه‌ها از خودتون پذیرایی کنین، من بلد

نیسم تعارف کنم.»

«تعارف برای چی دیگه؟ ما که حمله‌ور شده‌ایم.»

«دست‌پخت شما همیشه تعریفیه.»

«بچه‌ها از این سالاد ایتالیایی بخورین، عالیه.»

«من چند روزه، روزه گرفتم برای امشب.»

«این سیاوش نمی‌دونه دیگه چه جوری بلمبونه، بترکی رو خبر

کنین.»

پیرمرد جامش را بلند کرد:

«به سلامتی صاحب‌خونه.»

حسین دید که پیرمرد چند قاشق قرمه‌سبزی و چلو خورد و با غذایش بازی بازی کرد تا همه غذای خود را خوردند. برای خودش کمی ماست ریخت و از سر میز بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت. جام و ظرف ماست را همراهش برد.

مهرداد و منصور رفتند و کنار او نشستند. مهمان‌ها هم از سر میز بلند شدند. طولی نکشید که دوباره سر و صداهایشان اتاق را پر کرد. حسین نگاهش را به چله‌چراغ بالای سرش دوخت. صدای بم پیرمرد را شنید که برای مهرداد حرف می‌زد:

«همیشه از این زهرماری خورده‌ام، از جوانی‌هام و با بروبچه‌های خوب. یادشون به‌خیر، شب‌ها خسته و هلاک از فعالیت‌ها و درگیری‌ها همدیگه رو می‌دیدیم، این زهرماری بهانه‌ای بود برای دور هم جمع شدن و فکرهارو روی هم ریختن و کارهارو سبک و سنگین کردن. عرق، حالا مزه عرق اون وقت‌هارو می‌ده، خاطره اون شب‌هارو زنده می‌کنه. چه شب‌هایی رو زنده کردیم می‌هی، چه شب‌های پرماجرای خوبی. می‌فهمیدیم چیکار می‌کنیم و برای چی کار می‌کنیم، گرم بودیم، امیدوار بودیم. کیفی می‌داد که نگو. آدم نمی‌فهمید چه جوری روزهاش شب می‌شه و شب‌هاش روز. چه روزها و شب‌هایی گذشت، بگذره، چه انتظار دیگه‌ای می‌شه داشت. یادت میاد تو زندون هم که بودیم هر وقت عرقی قاچاقی می‌رسید، بهانه‌ای بود برای دور هم جمع شدن و کارهارو سبک و سنگین کردن و احياناً مشکلی رو حل کردن. یادت میاد؟ حالا که همه اون بچه‌های خوب تارومار شدن، چندتاشون

زیر شکنجه مُردن، چندتاشون هنوز تو زندونن و سر موضعشون  
 واسادن. بعضی شون گم و گور شدن و معلوم نیست کجان، وقتی  
 می‌شینم و این زهرماری رو می‌خورم مته اینه که اون‌ها هم کنارم  
 نشسن و داریم باز کارهامونو سبک و سنگین می‌کنیم و برای فردا  
 برنامه می‌ریزیم.»

مهرداد دوباره جام پیرمرد را پر کرد و برای خودش و منصور  
 هم ریخت. جام‌ها را به هم زدند و نوشیدند.

پیرمرد راحت روی مبل نشسته بود. چشم‌های سیاه و  
 درشتش می‌درخشید. موهای نقره‌ایش زیر نور چراغ، روشن بود.  
 حسین دید که پیرمرد جامش را بلند کرد و گفت:

«قشنگه، زندگی رو می‌گم، لامسب عجب قشنگه.»

مهمان‌های دیگر هم سرگرم نوشیدن و خوردن بودند و  
 سروصدایشان بلند بود. حسین حس کرد که سرش سنگین و  
 دهانش خشک شده. صدای پیرمرد را دوباره شنید:

«می‌گم اگه من خودمو کنار بکشم، نمی‌تونم بگم که نیستم،  
 چون واقعاً هستم، یعنی جزوی از همین مردم هستم و فقط  
 اونجاهایی که باید اثر خودمو بذارم با کنار کشیدنم نمی‌ذارم و اون  
 کاری که باید بکنم، نمی‌کنم و به زندگیم مفهوم خودشو نمی‌دم و  
 بی‌معنی و خرابش می‌کنم.»

پیش چشم‌های حسین، نور در آویزهای بلور چلچراغ پخش  
 می‌شد و منشورهای قشنگی درست می‌کرد. خوشش می‌آمد، به  
 منشورهای رنگ وارنگ نگاه کند. سروصدای مهمان‌ها

نمی گذاشت احساس شیرین و مبهمی که از نگاه کردن به منشورها و حرف‌های پیرمرد در سرش بیدار شده بود، شکل بگیرد. پیرمرد او را به دوره دانشجویش برده بود، روزهای تظاهرات و راهپیمایی‌ها و شور مبارزه.

اتاق از دود سیگار پر شده بود و جروبحث‌ها بالا گرفته بود:  
 «آدم تنهاست، همیشه تنها بوده. تنهایی با آدمه، با آدم به دنیا میاد و با آدم از دنیا می‌ره.»

«فایده این زندگی چیه؟ خورد و خواب و شهوت؟»

«چه انتظار دیگه‌ای داری، زندگی همینه دیگه.»

منصور با ستار و سیاوش در گوشه‌ای نشسته بودند و صحبت می‌کردند. مهرداد سیگار می‌کشید و با زن منصور حرف می‌زد. مبلی که پیرمرد توی آن نشسته بود، خالی بود.

حسین از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. جلو آینه به صورت پف کرده و چشم‌های سرخ شده خود نگاه کرد. سرش گیج می‌رفت. سستی و رختی سرپای او را گرفته بود. صورتش را زیر شیر آب گرفت. رشته‌های سرد که از زیر گلویش پایین می‌رفت، تنش را لرزاند.

همه‌ها از دور می‌آمد. وصف‌های فشرده و قیافه‌های هیجان‌زده را دید. دست‌ها مشت شده بود. فریادها در فضا پیچیده بود:

«مرگ بر مرگ‌آوران، زنده‌باد آزادی.»

ماه میان ابرها می‌رفت. بیرون آمد. مهتاب حیاط را روشن



کرده بود. همه چیز خاموش و سرد بود.  
 به طرف استخر آب رفت که زیر نور ماه، روشن و زلال پهن  
 شده بود. برگ‌های خشک زیر پایش خرد می‌شدند. هوای سرد به  
 صورتش زد. تصویر پریده رنگ ستاره‌ها توی آب افتاده بود و با  
 لرزش آب می‌شکست و مثل پولک‌های سفیدی می‌لرزید و تاب  
 می‌خورد و برق برق می‌زد.

آن طرف استخر سایه‌ای جنید. پیرمرد را دید که زیر درختی  
 نشسته و جامش را به دست گرفته است. قیافه‌اش باشکوه بود و  
 لبخند عجیبی به لب داشت. دستش با جام بالا آمد. صدای بمش را  
 شنید:

«سلام بچه‌ها.»

---

## در معنی افتادن

---

زنش به او می‌گوید: «تو دیگر نیفتی.» آقای عزتی فکر می‌کند منظور زنش از افتادن چیست؟ توی چاله افتادن؟ مدت‌هاست که آقای عزتی توی چاله نیفتاده. یکبار سال پیش، توی چاله‌ای که درست سر راه همیشگی او به اداره کننده بودند، افتاد؛ اگرچه بلافاصله از چاله بیرون آمد و بلندبلند گفت: «چیزیم نشد، به خیر گذشت.» اما وقتی به خانه رسید، مجبور شد سر زانوهایش را روغن مالی کند که از شدت درد پایش بکاهد و فردای آن روز هم ناگهان کمرش درد گرفت. وقتی خودش را به دکتر رساند، درد کمرش چنان زیاد شد که از همان جا روانه بیمارستان شد و یک ماه تخت خوابید.

دکتر بیمارستان گفت کمرش ضربه دیده است و برود خدا را شکر کند که استخوان‌های ستون فقراتش صدمه نخورده است، وگرنه مجبور می‌شد به جای یک ماه، یک سال در بیمارستان

بخواهد. آقای عزتی خدا را شکر کرد که یک ماه در بیمارستان خوابیده است و گرنه نمی دانست بعد از فروختن فرش اتاقشان چه چیزی را بفروشد تا پول یک سال بیمارستان را بدهد. اما این حادثه مربوط به یک سال پیش است و مدت هاست که آقای عزتی چنان با احتیاط راه می رود که حتی یک سکندری هم نخورده است، چه برسد به اینکه توی چاله هایی که سر راه او کنده می شود، بیفتد.

آقای عزتی جمله «تو دیگر نیفت» را وقتی از زنش می شنود که به زنش می گوید دست چپش از بالا به پایین ناگهان درد گرفته است. آقای عزتی اول فکر می کند دستش به جایی خورده است، یا در خواب زیر تنه اش مانده است؛ اما بعد که درد دستش ساکت نمی شود، کمی بدگمان می شود و از خود می پرسد: «لامسب چه مرگش است؟»

درد گاهی آنقدر شدید می شود که اگر آقای عزتی از خودش خجالت نمی کشید، می نشست گریه می کرد، اما آقای عزتی فقط به خودش حرف های بدبید می زند: «لامسب انگار دارند تو فلان جاش سیخ فرو می کنند، زق وزق وزق... مادرسگ عجب دردی دارد.»

آقای عزتی باز فکر می کند دست درد چه ربطی به افتادن دارد. اگرچه لغت «افتادن» معنی های مختلفی دارد و یک معنیش همان توی چاله افتادن است؛ یعنی از بالا به پایین پرت شدن، اما آقای عزتی تا به حال نشنیده است که «افتادن» معنی دست درد هم بدهد. شاید منظور زنش این بوده که دستش از کتف پایین افتاده اما این

معنی خیلی دور از ذهن و به اصطلاح ادبا مهجور است. اگر زنش چنین منظوری داشت نمی‌گفت: «تو دیگر نیفت.» حتماً می‌گفت: «دستت دیگر نیفتد.» یا «نگذار دیگر دستت از کتف بیفتد.»

نه، زنش چنین منظوری نداشت. اگر احیاناً چنین جمله‌ای به زبان می‌آورد آقای عزتی حق داشت که از خودش بپرسد مگر پایش افتاده، سرش افتاده که حالا نوبت دستش شده، نه، زنش چنین منظوری نداشته است. پس چه منظوری داشته؟

زنش گرفتار است. در بیمارستان از برادر بیمارش پرستاری می‌کند. آقای عزتی هر روز به او سر می‌زند. دکتر توصیه کرده است که برادرزنش را حتماً در بیمارستان بخوابانند و گرنه عواقب وخیمی به بار خواهد آورد. البته اجازه داده است که زن او همراه برادرش باشد و از او پرستاری کند. اما دستور اکید داده که همکارها و دوستان‌های برادرزنش را به اتاق بیمار راه ندهند. برادرزنش احتیاج شدید به آرامش دارد و خواهرش خیلی خوب از این موضوع خبر دارد. هر روز که آقای عزتی به ملاقات برادرزنش می‌رود، به نظر می‌رسد که زنش لاغرتر و تکیده‌تر شده، انگار پیش از آمدن شوهرش رفته توی دستشویی گریه کرده. چشم‌هایش برق می‌زند و قطره‌های آب هنوز روی صورتش دیده می‌شود.

زنش همین یک برادر را دارد. همیشه می‌گوید: «از دار دنیا همین یک برادر برایم باقی مانده.» انگشتر و النگوهای طلای عروسی خود را فروخته تا خرج بیمارستان برادرش را بدهد. شغل برادرش معلمی است و از بس هر روز که از مدرسه به خانه آمده

حرص و جوش خورده و فحش داده و تلویزیون را خاموش کرده و روزنامه را زیر پا انداخته و تف کرده روی آن، بیمار شده است. دکتر گفته برادرزن آقای عزتی بحران عصبی شدیدی را می‌گذراند و تأکید کرده که نه روزنامه نشانش بدهند و نه تلویزیون را جلو او روشن کنند.

آقای عزتی هر بار که از بیمارستان برمی‌گردد، مجبور است که به خانه مادرش سری بزند. مادرش به اندازه چند سال پیر شده. دایم دست‌هایش را به طرف آسمان می‌برد و نفرین می‌کند. پدرش مجبور شده دکان خواربارفروشی خود را ببندد و از ترس آبرویش به شهرستانی برود و در فروشگاه‌های شاگردی کند؛ کنار دکان خواربارفروشی او، فروشگاه بزرگی باز شده که قیمت اجناس خود را تومانی دو ریال از قیمت اجناس او و دکان نوشت‌افزارفروش و دکان میوه‌فروش روبرو ارزان‌تر می‌فروشد. مردم همه خریدهای خود را از فروشگاه بزرگ می‌کنند که یک ریال و گاهی سی شاهی ارزان‌تر اجناس خود را می‌فروشد. جای شکرش باقی است که پدرش توانسته کاری در فروشگاه‌های پیدا کند؛ نوشت‌افزار فروش و میوه‌فروش بیکار می‌گردند.

آقای عزتی وظیفه خود می‌داند که هر شب نیازمندی‌های مادر و خواهر کوچکش را سر راهش بخرد و هن‌هن‌کنان برایشان ببرد. مادرش پادرد مزمنی دارد. کمتر می‌تواند از خانه بیرون بیاید و مدت‌هاست که خانه‌نشین شده.

آقای عزتی صبح که از خواب بیدار می‌شود، مجبور است

خودش چای درست کند و صبحانه‌اش را سرپا تندتند بخورد که سر موقع به اداره‌اش برسد که آخر ماه از حقوقش کم نشود. توی اداره هم، آن قدر گرفتار است که فرصت سر خارانیدن ندارد. در تمام وقت اداری مجبور است پرونده‌ها را ورق بزند و با زبان خوش و قیافه بشاش جواب ارباب رجوع‌ها را بدهد و تقاضاهای رد شده آن‌ها را ضمیمه پرونده‌هایشان کند. عصر که از اداره بیرون می‌آید حتماً باید سری به بیمارستان بزند و زنش را ببیند و دلداریش بدهد و اگر به چیزی احتیاج داشته باشد برایش فراهم کند، بعد از بیمارستان راه بیفتد و سراغ مادر پیر و خواهر کوچکش برود و ببیند به چیزی احتیاج دارند یا نه.

آقای عزتی موقعی به خانه‌اش می‌رسد که هوا کاملاً تاریک شده و مدتی از شب گذشته. فقط فرصت می‌کند که تندتند شامی برای خود درست کند و با شکم سنگین بخوابد. به همین علت است که اغلب خواب‌های آشفته می‌بیند. همین شب گذشته آقای عزتی خواب می‌بیند که دستش از تنش جدا شده و دارد در بندر دنبال دستش، همه جا را می‌گردد؛ زیر تخت، زیر میز، توی آشپزخانه، حتی توی دستشویی را جست‌وجو می‌کند و دستش را پیدا نمی‌کند و دلهره ورش داشته که نکند سگ همسایه آن را خورده باشد.

وقتی از خواب می‌پرد که خیلی دیر شده و فقط فرصت می‌کند صورتش را بتراشد و به طرف اداره بدود؛ با این حال آقای عزتی پنج دقیقه دیر به اداره می‌رسد اما از بخت خوش،

دفتر را هنوز جمع نکرده‌اند و آقای عزتی می‌تواند دفتر را امضا کند. آقای وزیر تازه، اکیداً دستور داده‌اند که از حقوق کسانی که دیر به اداره می‌آیند، آخر ماه کم شود تا کارمندان وظیفه ملی خود را فراموش نکنند و به موقع سر کار خود حاضر شوند. آقای عزتی مفتخر است که وظیفه ملی خود را هرگز فراموش نکرده و سال‌هاست که حتی یک دقیقه هم دیر به اداره نیامده.

آقای عزتی فکر می‌کند که چرا زنش گفت: «تو»، چرا گفت: «تو دیگر نیفت.» مگر همه افتاده‌اند و تنها او سر پا مانده؟ فکر آقای عزتی کار نمی‌کند. آقای عزتی خسته است، گرسنه است، تازه از خانه مادرش برگشته است. دوتا تخم‌مرغ نیمرو کرده است و بشقاب و لیوان آبی به اتاق آورده است و نصف نان تافتون را تکه‌تکه خورده است. آقای عزتی با خود حرف می‌زند: «چقدر کوفته‌ام، انگار کوه کنده‌ام لامسب.» دلش می‌خواهد بنشیند و سیگاری دود کند اما مجبور است به آشپزخانه بدود که نیمرویش روی چراغ زغال نشود.

آقای عزتی آن قدر احساس خستگی می‌کند که وقتی غذایش را خورد، لباسش را می‌کند و روی تخت می‌افتد. تصمیم می‌گیرد پیش از خوابیدن درباره همه چیز فکر کند اما وقتی توی رختخواب می‌رود، برش را که روی متکا می‌گذارد، خوابش می‌برد.

آقای عزتی خواب‌های آشفته می‌بیند و از خواب می‌پرد و باز به خواب می‌رود. نه گرمای اتاق و نه نیش پشه‌ها و نه گریه‌های بچه شیرخوره مریض همسایه دیوار به دیوار، هیچ کدام نمی‌توانند

او را بیدار نگه دارند. آقای عزتی خواب می‌بیند که دیر به اداره رسیده، رئیسش او را مؤاخذه می‌کند که چرا وظیفه ملی خود را فراموش کرده و می‌نشیند برایش حساب می‌کند و آمار می‌گیرد که اگر هر روز پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه، دیر به اداره برسد، چقدر به خزانه دولت زیان وارد می‌شود. آقای عزتی می‌خواهد ثابت کند که وظیفه ملی خود را هیچ وقت فراموش نکرده است؛ می‌خواهد رئیسش را از اشتباه درآورد که هیچ وقت دیر به اداره نیامده و او را با کارمند دیگری عوضی گرفته، اما از عهده بر نمی‌آید. بدنش سنگین شده و زیانش از کار افتاده است. دست‌هایش تکان نمی‌خورد.

آقای عزتی با تمام قوا می‌کوشد و تقلا می‌کند و از خواب می‌پرد و حس می‌کند که انگار همه تنش بی‌حس شده. سعی می‌کند از جا بلند شود. درد شدیدی او را سر جایش می‌خکوب می‌کند.

آقای عزتی به خود می‌گوید: «چیزی نیست، هنوز خسته‌ام.

یکی - دو دقیقه دیگر می‌خوابم و بعد بلند می‌شوم.»

نیم ساعت می‌گذرد و آقای عزتی همان‌طور روی رختخواب افتاده است و قدرت جنبیدن ندارد و با افسوس به ساعت نگاه می‌کند. عقربه‌ها مثل این است که با هم مسابقه دو گذاشته‌اند، به سرعت پیش می‌روند.

آقای عزتی فکر می‌کند: «به درک با تاکسی می‌روم، یک دفعه

با تاکسی رفتن که خانه خرابم نمی‌کند. بهتر است یک کمی دیگر بنخوابم تا حال حسابی جا بیاید.»

آقای عزتی حس می‌کند که بدنش گرم شده است و دلش بهم



می خورد. از سرش می گذرد: «سرما خورده‌ام، چیزی نیست. وقتی بلند شوم و راه بیفتم حالم خوب می شود.»

آقای عزتی به ساعت دیواری نگاه می کند و متوجه می شود که اگر با هواپیما هم برود دیگر سر موقع به اداره نمی رسد. فکر می کند: «به جهنم، بگذار یک روز هم دیر بروم، یک روز که هزار روز نمی شود.» اما آقای عزتی ته دلش به خوبی می داند که موضوع دیگر سرده دقیقه و نیم ساعت دیر رفتن نیست. آفتاب را می بیند که توی اتاقش آمده: «عجب زود گذشت. ظهر شد.»

دست و پایش به شدت درد می کند و سرش سنگین شده، تب کرده. هر بار که می خواهد از جا بلند شود، سرش گیج می رود و دلش بهم می خورد. روی تخت بی حرکت افتاده است و چشم هایش به عقربه‌های ساعت خیره شده:

«اگر یک روز به اداره نروم چطور می شود؟ پس مرخصی استعلاجی برای چه موقعی است؟»

با بیزاری از سرش می گذرد: «باید تصدیق دکتر ببرم، تصدیق دکتر الزامی است.»

فکر می کند پیش کدام دکتر برود بهتر است و وقتی قبلاً پیش آن‌ها نرفته، چطور می تواند از آن‌ها تصدیق بگیرد.

بار دیگر می کوشد از جا بلند شود اما چنان احساس بدحالی و ناخوشی می کند که ترجیح می دهد از جایش تکان نخورد:

«بگذار خوب خستگیم در بروم و حسابی استراحت کنم و عصر سر حال پیش زنم بروم.»

عقربه‌ها می‌گردند و آفتاب از اتاقش بیرون می‌رود و آقای عزتی همان‌طور روی تخت افتاده است و صورتش خیس عرق شده:

«به بیمارستان هم نرفتم، نرفتم. من که هر روز رفته‌ام اما باید هرطور شده تا شب سری به مادریه بزنم و نسخه‌اش را سر راه بپیچم. دیشب از پادرد چه ناله‌هایی می‌کرد.»

آفتاب رفته است و هوا کم‌کم تاریک می‌شود. گلوی آقای عزتی خشک شده و زبانش مثل یک تکه چوب توی دهانش افتاده و سرش داغ شده.

«باید پا شوم راه بیفتم تا حالم جا بیاید. هرچقدر خوابیده‌ام بس است. نسخه مادریه را باید بپیچم، قند و چایشان هم تمام شده. یک سیر آب‌نبات هم برای آن کوچولو به بگیرم: آق داداش آب‌نبات برایم نیاوردی؟... خیلی شیطان است، بچه شیرینی است. دو تا نان سنگک هم برایشان بگیرم... چه تشنه‌ام، خدا.»

آقای عزتی به سختی از جا بلند می‌شود و زیر لب غرغر می‌کند:

«عجب پیروز شده‌ام، چقدر می‌خوابم. به خدا خیلی به خودم رو دادم، هزار کار دارم و همین جور افتاده‌ام از بس بی‌فکر و خیالم، هیچ‌کی هم نیست به من بگوید تنه‌اش چقدر می‌خوابی.»

روی تخت می‌نشیند. سرش گیج می‌رود و دلش بهم می‌خورد. به ساعت نگاه می‌کند و فحش می‌دهد. به نظرش می‌رسد که همه چیز به سرعت می‌گردد و می‌چرخد و تاریک می‌شود. آقای عزتی

می خواهد نگذارد، می خواهد از جا بلند شود و جلو آن را بگیرد.  
دست هایش بالا می آید و هوا را چنگ می زند، تاریکی را چنگ  
می زند و از درد به خود می پیچد. فریاد می زند، ناله می کند، زنش را  
صدا می زند و آب می خواهد؛ مادرش را صدا می زند... به پشت  
روی تخت می افتد.

خرداد ۱۳۵۰

## آزار زیم

آقای کمالی خیلی دست و پا کرده بود تا توانسته بود خود را به اداره منتقل کند. حالا پشت میزش در اتاق مستقل و کوچکی که به او اختصاص داده بودند، می‌نشست و به هرکسی که به دیدن او می‌آمد، به خصوص به دبیران، دوستان سابقش می‌گفت:

«دیگه راحت شدم والله، چقدر آدم قیافه اون مدیرهای بدعنق و ناظم‌های گوشت تلخو بیینه، چقدر خون‌جگر بخوره که بچه‌های مردم چیزی یاد گرفته‌ان یا نه، کتاب‌های درسی خوبن یا بد، راحت شدم به خدا. بذار هرچه می‌خوان پشت سرم بگن.»

یکی از دبیرها گفته بود:

«بچه‌هارو ول کردی چسبیدی به زیم؟»

«زیم چیه؟»

«نمی‌دانی؟ بچه‌ها به میز می‌گن زیم.»

آقای طوفان، مدیرکل آن‌ها، هیچ شباهتی به آن مدیرهای

«مخت و یک‌دنده نداشت؛ خوشرو و خوش برخورد و بگو و بخند بود. هیچ وقت پیش نیامده بود که کارمندهایش را با بد و بیراه گفتن به زمانه و شکوه کردن از تنگی معیشت ناراحت کند. با نکته‌ها و لطیفه‌های خنده‌آور و بامزه‌ای که همیشه در چته داشت، آن‌ها را می‌خنداند و با زمانه سازگاری می‌داد. وظیفه‌های آن‌ها را آن قدر خوب و دلنشین تشریح می‌کرد که همه آن‌ها به شوق می‌آمدند و در کارها از خود اشتیاق نشان می‌دادند. تکیه کلام او همیشه این بود:

«این پولی که ما می‌گیریم، اشک پیرزن‌هاست، خون دل مردمه، پس کارهامونو طوری انجام بدیم که پیش اون‌ها خجالت‌زده نباشیم.»

لب‌هایش می‌خندید و دستش به طرف آن‌ها دراز می‌شد، انگار می‌خواست آن‌ها را به کمک بخواهد:

«همکاران عزیز، اداره خونه واقعی ماست، بهترین ساعت‌های زندگی‌مونو تو اداره می‌گذرونیم، پس یه کاری بکنیم که تو خونه واقعی خودمون راحت و خوش باشیم.»

آقای کمالی به زودی پی برد که «خونه واقعی» چه تأثیر عمیقی بر کارمندا گذاشته. دوست قدیمی و هم‌دوره تحصیلی او، آقای پیرانی که یکی - دو رتبه بالاتر از او بود و رئیس قسمتی شده بود، یک روز وقتی برای کاری به اتاقش رفت، با اوقات تلخی گفت:

«کمالی، دوستی ما سر جای خود، در محیط اداری باید مراتب اداری رو به جا بیاری. از منشی من، قبلاً وقت بگیر.»

مهم‌ترین وظایف اداره کل، برقراری عدالت استخدامی و اجتماعی و ارائه طرح‌های اصلاحی بود. آقای طوفان در جلسه‌های آموزش و ارزشیابی که کارمندا باید هر هفته در آن شرکت کنند، یادآوری می‌کرد:

«همکاران، همکاران عزیز، دیگه اون دوره‌های حسینقلی‌خانی گذشته، عدالت استخدامی و اجتماعی قلم بطلان روی همه اون‌ها کشیده. دیگه گذشت اون دوره که هر کارمند رشوه‌خوار و هر وکیل و وزیر و آدم صاحب‌نفوذی دست قوم و خویش‌هاشو بگیره و تو به اداره بتپونه. حالا باید همه امتحان بدن. هرکی بیشتر استحقاق داشته باشه، استخدام می‌شه اگرچه بچه بقال و بچه حمال باشه. همکاران عزیز، این پولی که ما می‌گیریم اشک پیرزن‌هاست، خون دل مردم، پس یه کاری بکنیم که پیش اون‌ها سرافکنده نباشیم...»

صورت آقای مدیرکل حالت تقدسی پیدا می‌کرد و آقای کمالی تحت تأثیر حرف‌های او قرار می‌گرفت و از اینکه خود را مجری چنین مقاصد عالی و انسانی‌ای می‌دید، احساس خوشی در دلش بیدار می‌شد.

این مقاصد انسانی در سخنرانی سالانه مرد بزرگ، دبیرکل اداره، آقای «تمامیت» باشکوه بیشتری به زیان می‌آمد. آقای تمامیت در پایان سخنرانی خود، با دست‌هایش کارمندان اداره کل را مخاطب قرار می‌داد و با شکوه خاصی جمله معروف خود را ادا می‌کرد:

«آهای بچه‌ها، این گوی و این میدون، مخلصان مردم، برین عدالتو برقرار کنین.»

آقای طوفان بی‌اختیار تحسین خود را با هلهله شادی نشان می‌داد:

«همه مخلصانیم، مخلصان مردم.»

آن وقت با کارمندها تشکیل جلسه می‌داد و در اهمیت گفته موجز و پرمعنی مرد بزرگ اداره صحبت می‌کرد:

«همکاران، همکاران عزیز، به دست ماست که شالوده آینده این مملکت ریخته می‌شه، قوانین و مقررات امر مقدسیه، غنی و فقیر نمی‌شناسه. من از همین حالا می‌بینم که ما مخلصان مردم، با درستی و امانت در اجرای قوانین و مقررات، بساط تبعیضو از میان برداشته‌ایم.»

با چشم‌های نمناک و صورت به هیجان آمده، گفته آقای تمامیت را تکرار می‌کرد:

«آهای بچه‌ها، این گوی و این میدون، مخلصان مردم، برین عدالتو برقرار کنین.»

آقای کمالی مأمور شد که با امتحان و مسابقه طبق قوانین و مقررات از میان صد و چهل و دو نفر داوطلب استخدام امور دفتری، سه نفر را انتخاب کند. آقای مدیرکل به خصوص تأکید کرد: «مقررات باید موبه‌مو اجرا بشه، موبه‌مو.»

آقای کمالی با تلاش چند روزه، طبق مقررات با امتحان و

مصاحبه سه نفر را که برحسب تصادف هیچ‌کدام زندگی خوبی نداشتند و دو - سه سالی به دنبال کار به هر دری زده بودند، انتخاب کرد. صورت جلسه و گزارش نهایی ماشین شد و برای امضای آقای مدیرکل رفت. سه روز بعد گزارش و صورت جلسه برگشت. آقای مدیرکل زیر اسم سه نفر دیگر را که در ردیف‌های آخر بودند، با مداد خط کشیده بود.

آقای پیرانی، دوست قدیمی آقای کمالی به کنایه فهماند که سه نفر ردیف‌های آخر مورد نظرند. آقای کمالی بهت زده گفت:

«حتماً آقای مدیرکل نتایج امتحانی اون‌هارو...»

آقای پیرانی حرف او را قطع کرد:

«دیده... خودم نتایج اون‌هارو براش بردم.»

«نمی‌فهمم، پس چرا اون‌هارو...»

آقای پیرانی با بیحوصلگی حرف او را دوباره قطع کرد:

«دستوره.»

آقای کمالی برآشفته:

«دستوره یعنی چه؟ هرکی بیشتر استحقاق داشته باشه باید...»

آقای پیرانی برای بار سوم حرف او را برید:

«خودشون می‌دونن بابا، به من و تو چه.»

آقای کمالی داد زد:

«چی خودشون می‌دونن، من زیر صورت جلسه‌رو امضا

کردم. طبق قوانین و مقررات عدالت استخدامی...»

آقای پیرانی برای بار چهارم صحبت او را قطع کرد:



«بابا تو هم... ردش کن بره، برای خودت در دسر درست نکن، اون وقت هم مگه تو تقاضای اضافه کاری نکرده‌ای؟»

«چرا؟ اما اون به این چه ربطی داره، من...»

آقای پیرانی شانه‌هایش را بالا انداخت و بی آنکه منتظر بقیه صحبت او بشود، از اتاق بیرون رفت.

آقای کمالی نشست و با عجله گزارشی در شش صفحه نوشت که سه نفر منتخب از هر لحاظ استحقاق استخدام شدن را دارند. گزارش را نه از طریق دوستش آقای پیرانی، بلکه از طریق دیگر برای آقای مدیرکل فرستاد.

دو روز بعد آقای کمالی برحسب اتفاق متوجه شد که یکی از همکارهای او زیر صورت جلسه‌ای را که او تهیه کرده بود، امضا کرده است و سه نفر ردیف آخر با نتایج و نمرات سه نفر ردیف اول انتخاب و معرفی شده‌اند. آقای کمالی به طرف اتاق آقای پیرانی دوید اما جلو در اتاق او، بی اختیار ایستاد.

در اتاق آقای پیرانی بسته بود و از توی اتاق صدای پچ‌پچ مشکوکی را شنید. آقای کمالی گوش خوابانید. صدای دو نفر را شنید که آهسته با هم حرف می‌زدند. صدای پچ‌پچ یکی همراه غرولند بود و صدای دیگری فرو خورده و خفه. مثل این بود که دو نفر سرگرم توطئه‌ای هستند یا نقشه قتل کسی را می‌کشند.

طولی نکشید که صدای یکی بلندتر و واضح‌تر شد و آقای کمالی صدای آقای طوفان را شناخت. صدایش آمرانه بود. بعد صدای دیگری را هم شناخت، صدای لرزان و شکسته دوست

قدیمیش آقای پیرانی.

آقای طوفان ناخشنودی خود را هر لحظه بیشتر نشان می داد و صدای تحکم آمیزش بلندتر می شد. آقای کمالی احساس ناراحتی کرد. دلش می خواست برگردد و به اتاقش برود. آقای طوفان غرغر می کرد. صدایش تحقیرکننده بود. اگر صدای او را نمی شناخت، هرگز باور نمی کرد که چنین کلمات رکیک و فحش های چارواداری و کثیفی از دهان او بیرون بیاید. آقای طوفان با تک خنده های پر معنی خود، همه چیز را به باد ریشخند گرفته بود. اما آنچه بیشتر آقای کمالی را دل زده می کرد، صدای دوست قدیمیش آقای پیرانی بود، صدایی ذلیل و گریه آلود و خاک بر سر:

«قربان، قربان... عده ای بدبخت می شن. آخه این، این به خدا  
ظلمه... بیچاره ها چه گناهی کردن؟»

تک خنده آقای طوفان میان حرف او دوید:

«هاها، حالا دیگه مصلح اجتماع هم شده ای، بارک الله،  
بارک الله. برات پیشنهاد یه مدال شیپوری می کنم که اونجات بذاری  
تا صداتش به گوش همه مردم برسه.»

«قربان، قربان... آخه برخلاف قانونه آخه، شما که کتباً  
دستوری ندادین... طبق ماده صدو...»

نعره آقای طوفان، از توی اتاق بلند شد:

«چی؟ دستور کتبی؟ حالا دیگه از من دستور کتبی می خوای؟  
می خوای علیه من مدرک جمع کنی؟ مردیکه جلنبر ماده قانون به  
رخ من می کشی؟ من فلان کردم به تو و اون ماده قانون...»

«قربان، قربان، بنده، بنده، قصد جسارت نداشتم، قربان،  
 قربان... من سه تا بچه دارم. منع قانونی داره، اگه فردا...»  
 صدای آقای طوفان با ملایمت گفت:  
 «خب، اینو می‌خواستی از اول بگی، بته مرده، تا من راهشو  
 نشونت بدم، دبیرکلو خودم در جریان می‌ذارم.»  
 خنده‌اش بلند شد:  
 «هاهاها، می‌ترسی، هاهاها...»  
 صداها دوباره با هم قاطی و نامفهوم شد، بعد صدای دوستش  
 گفت:

«چشم قربان، چشم، هرچه شما دستور بفرمایین، قربان.»  
 خنده آقای طوفان دوباره بلند شد:  
 «منظور منو که می‌فهمی؟ مقررات باید موبه‌مو اجرا بشه،  
 موبه‌مو، می‌فهمی؟»  
 در اتاق باز شد و آقای طوفان بیرون آمد. پشت سر او قیافه  
 رنگ‌پریده آقای پیرانی پیدا شد.  
 چشم آقای طوفان که به آقای کمالی افتاد، خیره شد و حالت  
 قیافه‌اش تغییر کرد و خنده پهن و شیرینی روی صورتش افتاد:  
 «به به، بیا ببین همکار فاضل ما هم اینجاست. حیف که کمی  
 دیر اومد و نتونسیم از فضل و کمالشون بهره بگیریم.»  
 با همان لحن نرمی که آقای کمالی با آن آشنا بود، گفت:  
 «گزارش شش صفحه‌ای شمارو خوندم، چه انشایی، چه  
 دستخطی، حظ کردم، برای آقای دبیرکل هم فرستادم که بنخواند و

لذت ببرد.»

دستش را روی شانه او زد:

«از حسن اتفاق بود که شمارو دیدم تا خبر خوبو، خودم بهتون بدم. تقاضای اضافه کاری شما مورد قبول واقع شده. کارمند جدی و درستکاری مته شما باید تشویق بشه.»

لبخندی زد و از او دور شد. نگاه آقای پیرانی به دنبال او رفت و بعد به طرف آقای کمالی برگشت:

«کاش بودی و می دیدی چطوری جلوش دراومدم. بی شرف وقتی دید سمبه پرزوره، حسابی جا زد. خیال می کنن چون مقامی دارن، می تونن هرکاری دلشون بخواد بکنن.»

با دست هایش، پشت سر خود را خاراند و قیافه اش به هم رفت:

«جان تو اعصابم خرده شده. بیزار شده ام از این پشت میز نشینی.»

بعد با صدای خسته ای اضافه کرد:

«باید چند روزی مرخصی بگیرم برم یه گوشه ای بیفتم، مرده شور این یه لقمه نونو ببره...»

از جلو در اتاق کنار رفت:

«بیا تو یه چایی با هم بخوریم.»

آقای کمالی گفت: «نه، باید برم چندتا گزارش کوفتی رو نموم کنم.»

به اتاقش برگشت. روی صندلی پشت میزش نشست و به

پرونده‌های روی میزش نگاه کرد و پشت سرش را با ناراحتی خاراند. بعد بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره آمد و پیشانی خود را به شیشه سرد پنجره چسباند.

هوا خاکستری و گرفته بود. باران ریزی می‌بارید. در ساختمان روبرو، بچه‌ها سرکلاس نشسته بودند و معلم داشت با حرارت برای آن‌ها صحبت می‌کرد و با گچ روی تخته سیاه، چیزهایی می‌نوشت.

دی ۱۳۵۰

## آمد و شد<sup>۱</sup>

روی خاک‌های نرم و داغ کنار جاده، افتاده بودم. تو سرم خالی بود. فکرم کار نمی‌کرد. عرق از چاک و چیلیم راه افتاده بود. آفتاب پشت گردنم را می‌سوزاند و مغزم را داغ می‌کرد. بوی خاک خشک و آفتاب‌خورده دماغم را پر کرده بود. سروصدای مسافرها بلند بود:

«آتش می‌باره.»

«یه جهنم حسابیه، خدایا خودت رحم کن.»

«دارم پس می‌افتم. خدا چه گرمه.»

«از اول می‌دونسم این ابوقراضه مارو به شهر نمی‌رسونه، من

از اولش می‌دونسم.»

«حالا گریه چه فایده داره، درست می‌شه.»

«عباس آقا می‌گه دیگه چیزی نمونده، الان راه می‌افتیم.»

---

۱- این داستان پیش از این در مجموعه داستان‌های «مسافرهای شب» چاپ شده بود، آن را بازنویسی کردم و در این مجموعه آوردم.

ماشین میان راه خراب شده بود. مسافرها بعضی توی ماشین مانده بودند و بعضی از توی ماشین بیرون آمده بودند و زیر نور خیره خورشید، این طرف و آن طرف ولو شده بودند. روز مثل توده بی شکل و سوزانی ما را احاطه کرده بود.

وقتی سحر راه افتادیم و ماشین فرسوده و زهوار دررفته راه را در پیش گرفت، کسی فکر نمی کرد که وسط ظهر، توی این آفتاب جهنمی در راه بماند. وقتی عباس آقا از پشت فرمان بلند شد و به دنبال شاگردش محمود پایین رفت، یکی از مسافرها پرسید:

«خیلی خراب شده؟»

عباس آقا جواب نداد، صدایش را از بیرون شنیدیم:

«آق داداش می شه کاریش کرد یا مرخصه؟»

صدای محمود گفت: «باس ببینم.»

یکی گفت: «چرخ عقبی هم پنچر شده.»

عباس آقا مثل اینکه چیزی زیر دندانش بشکند، گفت:

«می دونم، سقط شده کوفتی.»

محمود با جعبه آچار زیر ماشین خزید و عباس آقا غرید:

«لاکردار یه دفعه نشد که مارو بی دغمسه به شهر برسونه.»

به دست های محمود نگاه می کرد که بالای صورتش تکان

می خورد و می گفت:

«جانمی آق داداش ببینم چیکار می کنی، مارو به شهر

می رسونی.»

اولین بار نبود که او را تحسین می کرد. وقتی میان راه محمود

خون دماغ شد، ماشین را نگه داشت و آن قدر آب به سر و رویش ریخت تا خون بند آمد. می گفت:

«آق داداش یه فکری برای خودت بکن، اینکه کار نشد باباجون، هی آدم خون دماغ شه، تو دیگه خونی واست نمونده.»  
محمود که از آنجا رفت، به طرف من برگشت و گفت:

«دکتر انقده خاطر شو می خوام که نگو؛ به علی یه پا مرده. الان چند ساله که با هم کار می کنیم، اگه تو آخشو شنفتی من هم شنفتم، نه گرما سرش می شه، نه سرما؛ با اینکه مرض خونشو خورده، لامسب مئه یه تیکه فولاد محکمه، من تا حالا جفتشو ندیدم.»  
بعد با صدای فروخورده ای گفت:

«می دونی دکتر، طفلی تب نوبه داره. چند ساله گرفتارشه، رنگشو نمی بینی چه زرده؟»  
قیافه اش درهم رفت:

«خیلی خرج حکیم و دوا کرده، اما افاقه نکرده. می گن باید یه مدتی بگیره و بخوابه که نمی شه دکتر، تازه طفلی زن برده و کلی قرض بالا آورده.»

ماشین میان جاده مثل جانور بزرگ و قرمزی ایستاده بود و نور خورشید مثل مورچه های زرد رویش ریخته بود، انگار ماشین هم تب نوبه گرفته، زرد و نزار، بی حال افتاده بود. مورچه های زرد، دشت را پر کرده بودند و مثل این بود که از سروصورت من هم بالا و پایین می رفتند و با پاهای لزششان توی تنم می خزیدند و می گزیدند، انگار ملخ زنده ای دم لانه مورچه ها گرفتار شده باشد.



چند قدم دورتر، زن و شوهر جوان دراز به دراز روی خاک افتاده بودند. زن آبستن بود. توی ماشین دائم از بچه‌شان حرف می‌زدند و سر اسمش بگومگو داشتند، برایش نقشه می‌کشیدند و سرخوش و سرحال می‌خندیدند. حالا ولو شده بودند و صدایشان در نمی‌آمد. پشت زن به طرف من بود. برجستگی پایین کمرش با خمی تند از تنش جدا می‌شد و بالا می‌رفت. با بدن گوشتی و سنگین و شکمی برآمده، بی‌حرکت روی خاک افتاده بود. صدای نفس‌های سنگین و کشدارش را می‌شنیدم. شوهرش کنار او خوابیده بود و قیافه بغض کرده‌ای داشت، مثل این بود که می‌خواهد گریه کند.

دوروبر ماشین مسافره‌های دیگر را می‌دیدم. آن دو نفر روستایی که توی ماشین همه‌اش سرگرم حساب کردن بودند: «چهل تومن و پنجاه و نه تومن می‌کنه صدتومنه و یه تومن کم.» روی خاک برابر هم نشسته بودند و مثل دیگران ناراحت نبودند. سید دو زانو نشسته و به ماشین تکیه داده بود و با گوشه‌عبایش خود را باد می‌زد. دورتر از او خواهر و برادر کنار هم نشسته بودند. توی ماشین یکریز با هم دعوا و مرافعه داشتند. برادر کوچک‌تر بود و می‌خواست جلو هره و کره خواهر چلش را بگیرد و از پشش بر نمی‌آمد. هربار که هره و کره خواهر بلند می‌شد، به او چشم‌غره می‌رفت و کارشان به دعوا می‌کشید. درویش از ماشین پیاده شد. سرش را زیر لباده‌اش گرفته بود. توی ماشین لباده‌اش را از جلو صورتش کنار نمی‌زد که مبادا جوانک از او عکس بگیرد.

جوانک دوربین به دست از همه و هرچیز عکس می‌گرفت. حالا هم داشت از گردبادهای کوچکی که این طرف و آن طرف دشت، بلند می‌شد، عکس می‌گرفت.

از توی جاده، صدای یکنواخت ضربه‌های چکش به گوش می‌رسید. آن وقت صدای ضربه‌ها برید و صدای عباس آقا بلند شد:

«خورد رو دستت؟»

«آره لاگردار.»

صدای جر خوردن پارچه‌ای را شنیدم. بلند شدم و نشستم. چشم‌هایم را خورشیده زده بود. همه چیز را تار می‌دیدم. محمود را دیدم که از جلو من گذشت و پشت ماشین گم شد. لکه‌های سیاه و کوچکی، حلقه‌حلقه روی خاک می‌افتاد. وقتی دوباره از پشت ماشین پیدایش شد، دستش را کهنه پیچ کرده بود. صورت لاغر و استخوانیش، یکپارچه زرد بود.

باد خاک‌آلودی به صورتم زد. خاک توی دشت لوله می‌شد و به این طرف و آن طرف می‌رفت. دشت خشک و سوزان مثل فرش زردی پیش چشم پهن شده بود. تا چشم کار می‌کرد، بیابان برهوت بود. در پهنای آن حتی از دور کبودی کوهی هم به چشم نمی‌خورد. دشت، زرد و سوزان پیش می‌رفت تا به افق شیری و براق می‌رسید. خط براق افق، دشت و آسمان را از هم جدا می‌کرد، مثل این بود که با خط سفیدی میان آن‌ها مرز می‌کشید.

باد زوزه می‌کشید و از این‌بر به آن‌بر دشت می‌رفت. توده‌های نرم و سفید خاک را دنبال خود می‌کشید و مثل ابر موجوداری بالا

می برد و این طرف و آن طرف گردبادهایی درست می کرد.  
هممه های بم و کشداری توی دشت می پیچید.

عباس آقا با قیافه خسته و عرق نشسته و موهای سپید و درهم  
ریخته به طرف من آمد. میان لب های کبود و درشتش ته سیگاری را  
مک می زد. در صورت پیر و پرچین و چروکش حالتی بود که  
احساس احترام را در آدم بیدار می کرد. خندید:

«چه ریخت و قیافه ای پیدا کرده ای دکتر، انگار از قبرستون  
در رفتی.»

کنار من روی خاک پهن شد.

«خوبه که هنوز می تونی بخندی عباس آقا، من که دخلم  
اومده.»

«چیکار کنیم دکتر، اگه نخندیم که جزو امواتیم.»  
دست هایش را به هم مالید:

«رویه راهش کردیم، اگه محمود نبود، آل و اوضاعمون  
بی ریخت بود، باز هم داش محمود.»

نگاهم به طرف محمود برگشت. کنار چرخ ماشین زانو به  
زمین زده بود و دستش با چکش بالا و پایین می رفت. اندام تکیده و  
ریزه ای داشت و قیافه ای مردانه و اخمو.

فریاد خفه عباس آقا بلند شد:

«خودتونو بندازین رو خاک، خودتو بندازین رو خاک...»

نگاه کردم، توده ای از گرد و خاک در هوا می چرخید و مثل  
حیوان بزرگ و سفیدی زوزه می کشید و به طرف ما می آمد.

رعشه‌ای به تنم افتاد. عباس آقا مرا کشید و روی خاک انداخت و به طرف مسافره‌های دیگر دوید.

گوش‌هایم از «سی‌سی‌ی... سی‌سی‌ی» سرسام‌آوری پر شد، مثل این بود که دسته‌های هزارتایی زنبور بالای سرم می‌چرخند. فشار تحمل‌ناپذیری را حس کردم. توی خاک چنگ زدم. خاک مثل تخته پاره‌ای زیر تنم جنبید، تخته پاره‌ای که دستخوش امواج خروشان شده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. سینه‌ام در فشار منگنه‌ای افتاده بود. سوت سهمناک و تحمل‌ناپذیر هزاران زنبور از بالای سرم گذشت و فشار منگنه از روی سینه‌ام برداشته شد. صدای عباس آقا را شنیدم:

«دیدم چی بود دکتر، مته یه بولدوزر راست اومد به طرف ما.»  
بلند شدم و نشستم، در صورتم حالتی بود که عباس آقا را به خنده انداخت:

«زرد کردی دکتر؟»

به صورت خاک نشسته چاقش نگاه کردم و خندیدم:

«چی بود عباس آقا؟»

دست‌هایم را بهم مالید:

«عجب گردبادی دکتر.»

دست‌هایم را دوباره بهم مالید:

«بیست ساله تو بیابون کار می‌کنم و هنوز همچین گردبادی ندیده‌ام. ناغافل اومد به طرف ما، اگه دیر جنبیده بودیم مارو پیچونده بود و با خودش برده بود. لاکردار مته یه تانک صدا

می کرد.»

به دور و برش نگاه کرد:

«اگه یکی از این‌ها تو جاده سر راهمون سبز بشه کارمون ساخته است.»

خندید: «یه هو می بینی فرمونو تو دستت پیچونده و تا بیای تکون بخوری ماشینو ته دره داشته باش.»  
زن جوان بلند شده و نشسته بود. گردباد از کنار آن‌ها گذشته بود و به طرف افق شیری می‌رفت.

صدای گریه زن را شنیدم. با دست شکم خود را نگه داشته بود. رنگ صورتش پریده بود. چشم‌های خود را می‌مالید و هق‌هق می‌کرد. شوهرش کنار او نشسته بود و حالت بچه‌های کتک‌خورده را داشت. سروصدای مسافره‌های دیگر بلند بود. ناله و شکایت می‌کردند و فحش می‌دادند.

محمود به طرف ما آمد. وضع و حال درستی نداشت. کنار ما چهارزانو نشست و کف دست زخم‌ت و مردانه‌اش را که از روغن ماشین سیاه شده بود، زیر خاک‌های نرم و داغ فرو برد و مثل بچه‌ای بنا کرد با خاک، بازی کردن. پیراهن آرمگ روغنی و چربی به تنش بود و شلوار کازرونی کثیفی به پا داشت. دستمال پاره‌ای که از لکه‌های روغن پر شده بود، به دور گردنش پیچیده بود.

عباس آقا گفت:

«لاکردار رستو کشید آق داداش.»

محمود بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت:

«دیگه باید ردش کنی بره. به درد تو بیابون نمی خوره.»

«بریم؟ حالشو داری؟»

«برو جمعشون کن.»

قیافه بی‌اعتنایی داشت. چشم‌هایش برق عجیبی می‌زد. وقتی عباس آقا از ما دور شد، هنوز به همان حال، چهارزانو نشسته بود و داشت مثل بچه‌ها خاک‌های داغ و نرم را زیر و رو می‌کرد؛ مشت مشت آن‌ها را بالا می‌آورد و با چشم‌های آفتاب‌زده براقش به آن‌ها خیره می‌شد، بعد انگشت‌هایش به نرمی از هم باز می‌شد و رشته‌های خاک مثل نوارهای باریکی از میانشان پایین می‌ریخت. وقتی از جا بلند شدم و به طرف ماشین رفتم، محمود هنوز سرگرم بازی با خاک بود.

زن و شوهر به طرف ماشین می‌رفتند. زن یک سروگردن از شوهرش بلندتر بود. پیراهن گل‌وگشادی پوشیده بود که حرکت هیکل درشتش توی آن موج می‌انداخت. بازوی خود را توی بازوی شوهرش انداخته بود و به او تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد. شوهر کوتاه و خپله بود. کت و شلوار تابستانی سفید نازکی به تن داشت. دست‌های کوچک و سفیدش مثل دوتا قورباغه کنار بدنش می‌جنبید.

ذره‌های خاکی که به هوا رفته بود، پایین می‌ریخت و خورشید مثل یک گوی شعله‌ور از پشت آن بیرون می‌آمد. باد می‌غرید. ماشین که راه افتاد، سرم را به چرم صندلی تکیه دادم و باد خنکی به صورتم زد. ماشین سروصدا راه انداخته بود. صدای

جرینگ جرینگ شیشه‌های پنجره و غرش یکنواخت موتور  
گوش‌هایم را پر کرده بود.

صدای زن و شوهر را از صندلی پشت سرم شنیدم، زن گفت:

«براشون نوشتی که ماهم تمومه؟ حالا می‌دونن که...»

مرد گفت: «خانم‌بزرگ میاد گاراژ، فری هم ماشینو میاره.»

زن گفت: «اینارو می‌دونم، چند دفعه می‌گی. می‌گم اونا

می‌دونن که ماهم تمومه؟ امروز و فردا...»

سرم را کنار پنجره بردم. باد خنکی که از پنجره به صورتم

می‌زد، احساس خوشی را در من بیدار می‌کرد. جلو چشم‌هایم

دره‌های عمیق پیش می‌آمد و عقب می‌رفت. جاده مثل طوماری به

دور آن‌ها می‌پیچید. باد همان‌طور می‌غرید و شن‌ریزه‌ها را به بدنه

ماشین می‌زد. خورشید، سرخ و بزرگ ته دشت داشت غروب

می‌کرد.

«پرویز جون.»

«ها؟»

«گفتی دلت می‌خواد بچه‌مون پسر باشه؟»

«آره عزیزم.»

«من دلم می‌خواد دختر باشه. دختر شیرین‌تره، اگه دختر باشه

اسمشو می‌ذاریم نسرین، خوب؟ اگه پسر باشه...»

«صداش می‌کنیم هوشنگ... آهای هوشنگ خان. بله

پدرجون...»

مرد خندید: «راستش من هنوز نمی‌تونم باور کنم که دارم پدر

می شم، نمی تو نم باور کنم.»

«چه خوبه، سر مامانیشو به سینه ام فشار می دم می گم  
هوشنگ جون، می گه بله مامان، پدر تو بیشتر دوست داری یا  
مامانتو؟»

«می گه پدرو بیشتر دوست دارم.»

«می گه مامانو بیشتر دوست دارم.»

«می گه...»

صدای خنده شان بلند شد. زن گفت:

«وای خدا چقدر ما می خندیم.»

مسافرهای دیگر هم به جنب و جوش آمده بودند. خواهر با  
عاقله زن پشت سرش چانه بند کرده بود. هرهرش بلند بود:  
«نمی دونی چقدره خنده داشت. مردیکه خرس گنده داشت  
برام چشم و ابرو می اومد، یه دفعه پاش گرفت به سنگ ها با سر  
افتاد تو لجن ها...»

برادر به او چشم غره رفت و صورتش سرخ شد. دو روستایی  
هنوز داشتند حساب می کردند:

«صد و چهل تومن و سه تومن که دادی به ننه محمد بالاش،

این می کنه هزار و نه صد و نود تومان...»

حاج آقای کنار من نشسته بود. لب هایش یکریز می جنبید و از  
میان آن ها صدای سوتی بیرون می آمد. ماشین پیش می رفت و جاده  
مثل نوار کبودی جلوش باز می شد. صدای یکنواخت ناله موتور و  
سرو صدای اتاق ماشین و غرش باد، خواب آور بود. محمود



بی حرکت روی رکاب ماشین نشسته بود، مثل این بود که اندام تکیده و لاغرش راتوی چهارچوب در ماشین قاب کرده‌اند. همان طور که ماشین جاده را می‌برید و جلو می‌رفت، دیدم که محمود تکانی خورد و سرپنجه پا روی رکاب نشست و سرش را پایین گرفت. دست‌هایش از دو طرف بدنش آویزان شد. عباس آقا پرسید:

«چیه آقا داداش...»

«باز خون دماغ شدم.»

غرغر عباس آقا بلند شد:

«آقا داداش رسیدیم شهر یه فکر حسابی برای خودت بکن،

اینکه نشد باباجون.»

سر محمود پایین بود.

«می‌خوای نگه دارم.»

دست محمود پشت سرش گفت:

«نه»

دستمال کتیفی را که دور گردنش پیچیده بود، باز کرد و جلو دماغش گرفت. عباس آقا سرعت ماشین را بیشتر کرده بود. چشم‌هایم روی هم افتاده بود که تکان شدیدی خوردم و به جلو پرتاب شدم. ماشین درست لب دره ایستاده بود، باد ماشین را به طرف دره برده بود.

سروصدای مسافرها بلند شد. عباس آقا ماشین را عقب زد:

«لاکردار عجب پر زور بود، فرمونو تو دستم چرخوند، آقا

داداش دیدی نزدیک...»

صدای فریادش بلند شد:

«آق داداش...»

محمود روی رکاب نبود. توی دره غلتیده بود.

وقتی بالای سرش رسیدیم، اندام فرسوده‌اش مثل کیسه‌ای  
مچاله شده بی حرکت روی خاک افتاده بود. صورتش خون‌آلود بود  
و از دهان و دماغش خون می‌آمد. او را که بلند کردیم، چشم‌های  
سرد و براقش را باز کرد و به ما نگاه کرد. چشم‌هایش برق عجیبی  
داشت. بدن بی حس و حرکت او را میان ماشین روی پتو دراز به  
دراز خوابانند و رویش شمد سفیدی کشیدند. بیهوش شده بود.  
نبض دستش که توی دست من بود، تند و تندتر می‌زد. به عباس آقا  
نگاه کردم، نگاهش از من پرهیز کرد. رنگش پریده بود و قیافه  
آدم‌های گناهکاری را به خود گرفته بود. دیدم که ماشین را  
دیوانه‌وار روی جاده به پرواز درآورد. وقتی خواستم دوباره روی  
صندلی بنشینم، نگاهم به زن جوان افتاد، با دو دستش محکم  
شکمش را نگه داشته بود و به صندلی چسبیده بود و می‌لرزید.  
نفس‌های بلند و سنگین بود. ناگهان جیغ زد. شوهر، رنگش  
پریده بود. نگاه ترسیده‌اش به طرف من آمد.

توی ماشین همه خاموش شده بودند و به هم نگاه می‌کردند،  
انگار چیزی آن‌ها را به وحشت انداخته بود. تپه‌ها و دره‌ها به دنبال  
هم می‌آمدند و می‌رفتند، مثل این بود که آن‌ها را سرهم گره زده‌اند  
و از جلو ماشین رد می‌کنند.

سرم می‌چرخید. حالم داشت بهم می‌خورد. به پشتی صندلی

تکیه دادم و نگاهم دوباره به بیرون خیره شد. تپه‌ها و دره‌ها همان‌طور دنبال هم می‌رفتند و خورشید غروب می‌کرد. محمود را دیدم که بالای تپه‌ها زیر گوی شعله‌ور آفتاب نشسته است و خاک‌ها را با دستش زیر و رو می‌کند.

پشت سرم زن جوان دوباره جیغ کشید. از جا بلند شدم و بالای سر محمود رفتم و دست او را گرفتم. نبض او نمی‌زد. زن باز جیغ کشید. شمد را بالا کشیدم و صورت محمود را که مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت شده بود پوشاندم. زن بلندتر جیغ کشید. ماشین به جلو می‌رفت و باد می‌غرید.

خرداد ۱۳۳۸

# دوالپا

(داستان‌های آقای وثاقي)

چاپ دوم

و... اما دوالبا طایفه‌ای را آفریده است که روی ایشان به روی آدمی  
ماند و دست‌های سگ‌دارند و شکم آدمی و دنبالی دراز چون  
ماری، نیمه بالا به آدش ماند و نیمه زیرین به مار ماند. بجهد و دنبال  
به میان مرد پیچد و بیفشارد و جلق وی بگیرد و خونس باز خورد.  
عجایب المخلوقات، ص ۲۳۱.

◆  
دوالپا  
◆

آقای وثاقي می ایستد و به اطراف خود نگاه می کند؛ حیوان پیدایش نیست. احساس خوشی دلش را برمی دارد. قدم هایش راحت و سبک از جا کنده می شود و از کنار درخت اقاقي جلو خانه اش می گذرد. جوانه های درخت اقاقي باز شده است و برگ های شفاف و کوچک، شاخه ها را پوشانده است؛ مثل این است که درخت با چراغ های سبز روشنی آذین بسته شده.

آقای وثاقي به طرف ماشینش می رود. پشت فرمان می نشیند و توی آینه به قیافه خود نگاه می کند. خوشی و نشاطی که دلش را گرفته است ناگهان از بین می رود. پیش از آنکه بتواند در ماشین را ببندد، حیوان مثل مهمان ناخوانده ای از ماشین بالا می آید و خودش را روی صندلی می اندازد.

آقای وثاقي با عصبانیت خم می شود. دستش بی اختیار به طرف میله آهنی که زیر پایش افتاده است می رود؛ اما نگاهش به

درخت اقاقی می افتد که انگار چلچراغی جلو خانه اش افروخته. دستش را عقب می کشد و راست سر جایش می نشیند؛ ماشین را روشن می کند و راه می افتد.

آقای وثاقی از توی آینه حیوان را می بیند که لهیده و بی حوصله روی صندلی پشت ماشین ولو شده و نگاه خواب آلود و خسته اش را به بیرون دوخته. دست و پایش می لرزد و آثار بیماری در سرپایش پیدا شده است.

آقای وثاقی راه بیرون شهر را در پیش می گیرد و در سرش می گذرد:

«جمعه پیش چه هوای خوبی بود، آفتابی و گرم. می چسبید. کاش بچه ها همه شان بیایند، هفته پیش چندتاشان نیامده بودند. آدم میان آن ها که هست راحت نفس می کشد و راحت حرف می زند و حس می کند زنده است. عجب زندگی گهی داشتم هاه. هرشب قمار، هر شب عرقخوری. حسابی حرام شده بودم. نه چیزی می خواندم، نه جایی می رفتم، نه کسی را می دیدم، مرده شور...»

آقای وثاقی صدای خرخر حیوان را می شنود و از توی آینه با بیزاری به او نگاه می کند. کثافت سرپای حیوان را گرفته. توی خواب خودش را می خاراند و خرخر می کند. بار اولی نیست که توی ماشین خوابش می برد. آقای وثاقی در این هفته دو سه بار خوابیدن او را دیده است اما خرخر حیوان این بار بلندتر از همیشه است؛ انگار به خواب سنگینی فرو رفته. وقتی بیدار است کنجکاوی شدیدی از خود نشان می دهد. چشم های ریزش با

حالتی عجیب خیره می شود و آقای وثاقی را کلافه می کند و به حالتی می اندازد که می خواهد فریاد بزند و او را مثل یک کهنه کتیف از کنار خود بردارد و به بیرون ماشین پرتاب کند.

چند ماه پیش، وقتی آقای وثاقی صبح از خانه اش بیرون می آید، حیوان دنبال او سوار ماشین می شود و روی صندلی عقب ماشین جا خوش می کند. آقای وثاقی هرچه سعی می کند که او را از توی ماشین بیرون کند، نتیجه ای نمی گیرد. به ناچار پشت فرمان می نشیند و به اداره می رود. توی پارکینگ اداره در ماشین را باز می گذارد که بلکه حیوان شرش را کم کند. اما عصر که از اداره برمی گردد سروکله حیوان دوباره پیدا می شود. سر جای قبلی خود، روی تشک عقب می نشیند. آقای وثاقی می کوشد که او را از ماشینش بیرون کند اما حیوان سروصدا راه می اندازد. آقای وثاقی از ترس او را به حال خود می گذارد. سوار می شود و به سرعت از پارکینگ بیرون می آید. به جای خلوتی می رود. ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود. ترکه ای از درختی می کند که حیوان را بزند و از ماشین بیرون آورد. حیوان تسلیم نمی شود و قشقرق راه می اندازد و مقاومت می کند.

آقای وثاقی او را از توی ماشین بیرون می کشد اما حیوان به او می چسبد و رهايش نمی کند. دور آقای وثاقی می گردد و زوزه می کشد و سروصدا راه می اندازد. آقای وثاقی پاره سنگی از زمین برمی دارد و می خواهد بر سر او بکوبد، حیوان از جا می جهد. با یک پرش سریع به پشتش می پرد و پنجه های قوی و استخوانی خود را



دور گردنش قلاب می‌کند؛ چنان بر پشت او می‌کوبد و به گردنش فشار می‌آورد که آقای وثاقی احساس خفگی می‌کند. دستش پایین می‌آید و پاره‌سنگ را می‌اندازد. زانو می‌زند و ناله‌اش بلند می‌شود. حیوانی است به بزرگی سگ گرگ، با حرکاتی فرز و چابک و عضلاتی محکم و نیرومند و دمی دراز. روزهای اول آقای وثاقی فکر می‌کند که حیوان از نژاد سگ است، یکی از انواع گوناگون آن. در یک فرهنگ جانورشناسی تا پنجاه نوع از این نژاد را اسم برده‌اند و مشخصات و خصوصیات هر نوع را به تفصیل شرح داده‌اند. آقای وثاقی خصوصیات حیوان را با هر پنجاه نوع مقایسه می‌کند و متوجه می‌شود که شباهت حیوان با سگ‌ها اگرچه غیر قابل انکار است اما سطحی و ظاهری است. مشخصات واقعی حیوان در هیچ‌یک از انواع مختلف نژاد سگ‌ها دیده نمی‌شود. رفتار حیوان شباهت عجیبی به رفتار سگ‌ها دارد؛ به خصوص رفتار چاپلوسانه‌اش در برابر اشخاصی که لباس نو پوشیده‌اند و فکل زده‌اند. یکی از خصوصیات عجیب حیوان، راه رفتن به روی دوپاست. وقتی روی پاهای کج و معوج خود راه می‌رود، سینه‌اش را جلو می‌دهد و سرش را بالا می‌گیرد و با سروصدای عجیبی آقای وثاقی را متوجه خود می‌کند؛ مثل این است که می‌خواهد راه رفتن خود را به نمایش بگذارد. از خصوصیات دیگرش، قیافه‌های مختلفی است که به خود می‌گیرد، حالت‌های حقیرانه‌ای که در موقعیت‌های گوناگون از خود نشان می‌دهد. صداهای عجیبی که به مقتضای وضع و حال از حلقومش درمی‌آورد؛ گاهی نرم و

التماس آلود و گاهی خشن و قلدرانه است.

آقای وثاقی کلافه و درمانده می شود و نمی داند چه کند. حیوان حساسیت عجیبی نسبت به کلافگی او دارد؛ هرچه کلافه تر و عصبانی تر می شود، کنجکاوی حیوان شدت پیدا می کند، با سماجت همه جا دنبال او می رود؛ به حرف های او با دقت گوش می دهد و در کارهای او مداخله می کند؛ مثل این است که هرچه می بیند و هرچه می شنود به خاطر می سپارد. یک - دوبار آقای وثاقی حسابی از جا در می رود و فریادش بلند می شود اما بی فایده است؛ حیوان جری تر و مزاحم تر می شود و نسبت به کارهای او بیشتر کنجکاوی نشان می دهد.

گاهی چند ساعتی آقای وثاقی را به حال خود می گذارد و غیبت می زند اما پیش از آنکه آقای وثاقی طعم آزادی و راحتی را بچشد، دوباره پیدایش می شود. سر جای خود، توی ماشین می نشیند و با کنجکاوی بیشتر، حرکات او را زیر نظر می گیرد. بر رفت و آمدها و معاشرت های او نظارت می کند و اراده او را به اختیار خود می گیرد.

آقای وثاقی کم کم متوجه می شود که بعضی از مردم گرفتاری او را پیدا کرده اند اما حس می کند که اغلب، گرفتاری خود را مثل مرض مهلکی، مثل خوره و کوفت، از هم پنهان می کنند؛ مثل این است که به عللی واهمه دارند یا خوش ندارند کسی متوجه گرفتاری آنها بشود. یکبار در خانه آشنایی، حیوانی شبیه حیوان محافظ خودش می بیند اما وقتی راجع به آن صحبت می کند، رنگ

از صورت آشنایش می‌پرد و به کلی اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و وجود حیوان را در خانه‌اش منکر می‌شود. یکبار هم وقتی بی‌خبر وارد اتاق مدیرکلشان می‌شود، به‌نظرش می‌رسد که به جای آقای مدیرکل که در حال صحبت کردن با تلفن است، حیوانی شبیه حیوان محافظ او نشسته است، به خصوص حالت چشم‌ها و حرکت‌های قیافه‌اش، شباهت عجیبی با حیوان او دارد اما به محض دیدن او، حالت قیافه و چشم‌ها عوض می‌شود. حیوان در وجود آقای مدیرکل فرو می‌رود و ناپدید می‌شود. آقای مدیرکل با دستپاچگی تلفنش را قطع می‌کند و با عصبانیت شدیدی سر او داد می‌زند که چرا بدون خبر و بی‌کسب اجازه به اتاق او آمده.

آقای وثاقی به تدریج متوجه شباهت‌هایی می‌شود. به‌نظرش می‌رسد که حرکت‌ها و حالت چشم‌های بعضی از همکارهایش و گروهی از مردم که سر راهش اینجا و آنجا می‌بینند، شبیه حالت چشم‌های حیوان محافظ اوست، انگار حیوانی در وجودشان حلول کرده است. عجیب‌تر این است که گاهی توی آینه حالت‌هایی از قیافه حیوان را در صورت خود می‌بینند. یکه‌ای می‌خورد و چشم‌هایش خیره می‌شود؛ حالت کسی را پیدا می‌کند که ناگهان توی پیراهن تازه شسته خود، شپش‌گنده کثیفی ببیند.

حیوان هر روز بیشتر پبله می‌کند و جری‌تر می‌شود و در کارهای او خودش را داخل می‌کند. آقای وثاقی دیگر نمی‌تواند پیش خود افتخار کند که انسان آزاده‌ای است و هرکاری که دلش به آن رضا می‌دهد، می‌تواند بکند.

روزهای اول با حيله و تزوير مي خواهد او را از سر خود وا کند اما حيوان مزاحمتش بيشتري مي شود و بيشتري خودش را به او نزديک مي کند. آقای وثاقي به هر وسيله اي متوسل مي شود که حيوان را از سر راه خود بردارد و موفق نمي شود. دست آخر در نااميدي دست به عرقخوري مي زند تا وجود حيوان را از ياد ببرد. اما يک شب وحشتش مي گيرد. يک شب که از مجلس قماري برمي گردد و ترياک مفصلي کشيده است، حيوان به او مي آويزد و تلاش مي کند که در تن او فرو برود و با او يکي بشود. آقای وثاقي ياد آن روزي مي افتد که به اتاق مديرکلشان رفته بود و حيوان در وجود مديرکل حلول کرده بود. لرزشي سراپايش را مي گيرد و با تمام قدرتش مي جنگد. حيوان را به زمين مي زند و زير لگد خود مي گيرد و مي کوبد. حيوان مي گريزد و چند ساعتی او را راحت مي گذارد.

روز بعد که به کتابخانه مي رود، کشف مي کند که حيوان از کتابخانه خوشش نمي آيد و در تمام مدتي که آقای وثاقي کتابي را مي خواند، يک نوع حالت بي قراري و بي حوصلگي در حرکت هایش ظاهر مي شود. چند روز بعد که آقای وثاقي بعد از مدت ها با دوستان يکدل و قديمي خود بيرون مي رود، باز همين حالت بي قراري در حرکت هاي حيوان پيدا مي شود.

شوق و نشاط به خواب رفته اي، دوباره در وجود آقای وثاقي بيدار مي شود. کتاب مي خواند و با دوستان صميمي و قديمي خود معاشرت مي کند. ديگر رغبتي در خودش نمي بيند که مثل گذشته به خانه همکارهاي اداره اش برود و عرق بخورد و قمار بزند و

تریاک بکشد.

روزهای تعطیل ماشینش را برمی دارد و به پاتوقشان می رود. پاتوقشان، جای خلوتی بیرون شهر است. دوستانش در آنجا جمع می شوند و خاطره های بزرگ و شورانگیز گذشته را دوباره زنده می کنند و با امیدواری بسیار درباره آینده حرف می زنند؛ حتی گاهی با هم سرود می خوانند، سرودی که امیدها و آرزوهای تازه ای در دل آنها بیدار می کند.

آقای وثاقی دوست دارد کنار دره ای بنشیند و به شُرشر مطبوع جریان آبی که از زیر پایش می گذرد، گوش بدهد. حیوان گوشه ای کز می کند و چرت می زند، یا بی قرار و کلافه به این طرف و آن طرف می رود و زوزه می کشد. دیگر از آن تنیدی و خشونت در رفتارش اثری نمانده است. به سگ گر پیری می ماند که قدرت و هیبت خود را از دست داده.

آقای وثاقی در گوشه ای، ماشین را نگه می دارد. پیاده می شود و با قدم های آهسته به طرف دره می رود. دوستانش هنوز نیامده اند. هنوز خیلی زود است و شوق و رغبت دیدارشان آقای وثاقی را یکی دو ساعتی زودتر به اینجا کشانده است. برخلاف همیشه صدای پای حیوان و نفس های کشدار او را پشت سر خود نمی شنود. برمی گردد و می بیند که حیوان توی ماشین نشسته است و میلی به بیرون آمدن از خود نشان نمی دهد. پیداست که رودخانه غران و دره های خاموش دور و بر رغبتی در او بیدار نمی کند. آقای وثاقی می رود و روی سنگی کنار دره می نشیند.

همه جا خلوت است و غیر از آقای وثاقی هیچکس در آن دوروبرها نیست. آفتاب، گرم و دلچسب، به صورتش می‌تابد. احساس لذت‌بخشی سراپایش را می‌گیرد. پاهایش را دراز می‌کند و تکیه به سنگی می‌دهد و خودش را به زیبایی طبیعت و تأثرات مطبوعش می‌سپارد، تأثراتی که در روح او احساس عمیق و آرامش‌بخشی به جا می‌گذارد.

آقای وثاقی از صدای ضجه‌های حیوان به خود می‌آید. حیوان را می‌بیند که بی‌تاب و بی‌قرار به این طرف و آن طرف می‌رود و خودش را به سنگ و خاک می‌زند و صداهای غریبی از خود درمی‌آورد؛ مثل این است که کلافه و سرگشته است و گیج و منگ شده. با قیافه درهم شکسته و رنجور به طرف آقای وثاقی می‌آید و با چشم‌های التماس‌آمیزی به او نگاه می‌کند. پوزه به کفش‌های او می‌مالد و می‌کوشد که او را از جا بلند کند و به شهر برگرداند. گوشه لباس او را می‌گیرد و می‌کشد. روی خاک می‌غلند و ناله می‌کند. بعد که ناامید می‌شود شروع می‌کند به دویدن و این طرف و آن طرف گشتن. بدحال و آشفته است. ناله‌های عجیبی از حنجره‌اش بیرون می‌آید. دره را پایین می‌رود و اطراف رودخانه را می‌گردد و دوباره به سرعت بالا می‌آید. به دنبال خود گرد و خاک هوا می‌کند. به این طرف و آن طرف می‌دود و روی سنگ و خاک می‌غلند و به خود می‌پیچد.

بهار است. دره یکپارچه سبز است. گل‌های وحشی، کنار رودخانه را آذین بسته‌اند. رودخانه لبالب از آب است. آب غران و

کف آلود پشت تپه‌ای می‌پیچد.

آقای وثاقی کنار دره نشسته است. جریان افکارش با طبیعت آرام سازگار شده است. ناگاه از صدای زوزه دردناکی به خود می‌آید. حیوان را می‌بیند که از بالای سنگی توی دره می‌لغزد و روی هوا پرتاب می‌شود و دست و پا زنان، به پایین می‌غلتد و با سنگینی میان رودخانه می‌افتد. آب با سروصدا بالا می‌جهد و او را در خود می‌کشد.

آقای وثاقی از جا بلند می‌شود و از دره پایین می‌رود و کنار رودخانه می‌ایستد. دیگر اثری از حیوان نیست. آب او را غلتانده و با خود برده است.

صافی هوا خیره‌کننده است. آسمان مثل آینه می‌درخشد. تصویر آقای وثاقی توی آبگیر کنار رودخانه می‌افتد. آبگیر، صاف و زلال است و خورشید، گرم و شعله‌ور از میان آن زیانه می‌کشد. آقای وثاقی زانو می‌زند و افسون شده جلو آبگیر می‌نشیند و به صورت خود خیره می‌شود. صورتش ته آب نشسته است، صورتی آرام و روشن که مدت‌هاست پاکی و پاکیزگی را در هیچ آینه‌ای ندیده است.

خرداد ۱۳۵۰

---

## به تماشای شکوفه‌ها

---

آقای وثاقي پشت فرمان ماشينش نشسته است و مي‌راند. اول صبح است، فضا انباشته از سروصداي اتومبيل‌ها و اتوبوس‌هاست. دود و هواي آلوده، ابري نامرئي بر سر شهر كشيده است و خيابان‌ها زير سايه عظيم ساختمان‌هاي مكعب مستطيلي فرو رفته است. لکه‌هاي نور خورشيد، رنگ‌پریده و بي‌جان اينجا و آنجا افتاده است.

آقای وثاقي هنوز خيابان اصلي را تا نيمه نرفته است که ماشين‌هاي ديگر از جلو و عقب و چپ و راست، ماشين او را در ميان مي‌گيرند. آقای وثاقي سيگاري آتش مي‌زند و به پشتي صندلي تكيه مي‌دهد و به انتظار مي‌ماند. چراغ راهنماي سر چهارراه مرتب قرمز و زرد و سبز مي‌شود اما ماشين‌ها همچنان بي‌حرکت پشت سرهم ايستاده‌اند. از درون اتاق‌هاي متحرک صدايي شنیده نمی‌شود. صداي موتور ماشين‌ها درهم آميخته‌اند و آهنگ



یکنواخت و مشابهی در فضا انداخته‌اند.

آقای وثاقی به راننده اتومبیلی که کنار او ایستاده، نگاه می‌کند. پشت فرمان نشسته، سیگار می‌کشد. سر کوچکش در میان بدن چهارگوش و بی‌حرکتش به جلو خم شده است و رشته‌های دود سیگار از جلو صورتش بالا می‌رود.

آقای وثاقی به نیمرخ او نگاه می‌کند. بدن مکعب مستطیلی راننده، حرکتی می‌کند. سر گردِ اصلاح شده‌اش به طرف او برمی‌گردد. چشم‌های ریز براقش مثل دو سوراخ نورانی میان صورتش باز و بسته می‌شود. دستش بالا می‌آید و ته سیگار را از میان لب‌هایش برمی‌دارد. ته سیگار به بالا می‌پرد و از جلو چشم آقای وثاقی می‌گذرد و به کف خیابان می‌افتد.

چشم‌های آقای وثاقی خیره می‌شود و قیافه خود را توی صورت راننده ماشین کناری می‌شناسد، انگار تصویرش توی آینه افتاده است. ماشین‌ها به حرکت در می‌آیند. راننده اتومبیل سرش را برمی‌گرداند و گاز می‌دهد. از ماشین او سبقت می‌گیرد و به سرعت دور می‌شود. نگاه آقای وثاقی ماشین او را میان ماشین‌های دیگر گم می‌کند. ماشین‌ها با نظم و ترتیب مثل جعبه‌های بزرگ و کوچک متحرکی روی آسفالت به جلو می‌روند و در شاخه‌های درهم پیچیده خیابان‌های شرقی و غربی و جنوبی پخش می‌شوند. از ماشین‌هایی که می‌ایستند، این طرف و آن طرف خیابان‌ها، مردها و زن‌هایی بیرون می‌آیند. پاهای کوچک و کوتاه، اندام پهن و چهارگوش آن‌ها را به طرف ساختمان‌های مکعب مستطیلی

اطراف می‌برد.

ماشین آقای وثاقي دوباره می‌ایستد. ماشین‌های جلو او درهم گره خورده‌اند. چراغ‌های راهنمای سر چهارراه مرتب سبز و زرد و قرمز می‌شوند. آهنگ یک‌نواخت و مشابه موتور ماشین‌ها گوش‌ها را پر می‌کند.

آقای وثاقي از ماشین پیاده می‌شود و به طرف مردمی که دور اتومبیلی جمع شده‌اند، می‌رود. قیافه‌ها، بی‌حالت است. سرهای کوچک مثل خروسک‌های بادنما، بالای اندام‌ها به این طرف و آن طرف می‌جنبند. سوراخ روشن چشم‌ها باز و بسته می‌شود. نگاه‌ها به راننده اتومبیل دوخته شده است.

آقای وثاقي جلو می‌رود و سرش را پیش می‌برد و نگاهش خیره می‌شود. راننده اتومبیل چند دقیقه پیش را می‌شناسد؛ اندام چهارگوشش بی‌حرکت پشت فرمان نشسته است و کمر بند اطمینان را به کمر خود بسته است و سر کوچکش روی شانه خم شده. جمعیت دور ماشین او حلقه می‌زنند.

آقای وثاقي دستش را از پنجره ماشین داخل می‌کند و روی پیشانی او می‌گذارد، سرد است، مثل یک تکه یخ. چندشش می‌شود و دستش را پس می‌کشد. بدن پهن و چهارگوش راننده حرکتی می‌کند و به طرف او کج می‌شود و سر کوچکش می‌غلند و کنار پنجره می‌افتد. چشم‌های سرد و شیشه‌ای او به صورت او خیره می‌ماند. آقای وثاقي توی صورت او باز قیافه خود را می‌بیند. شتاب‌زده برمی‌گردد. سوار می‌شود و ماشین را به کوچه‌ای می‌راند.

از میان ساختمان‌های مکعب مستطیلی تند می‌گذرد و خود را به بیراهه‌ای می‌رساند. جاده خالی است. خلوت است. اطرافش از تپه‌های سرسبز پوشیده شده.

آقای وثاقی بوی خاک و گیاه را می‌شنود. چشم‌هایش به تپه‌ها خیره می‌شود. احساس خوشی سرپایش را می‌گیرد. ماشین را کنار جاده نگاه می‌دارد و به دورنمای تیره شهر که در پایین، جلو چشم او خوابیده، نگاه می‌کند. هوای تازه را به درون ریه‌هایش می‌فرستد. دلش می‌خواهد از ماشین پیاده شود و از تپه‌ها بالا برود و آسمان را نگاه کند اما ماشین را روشن می‌کند و به سرعت به طرف اداره می‌راند.

وقتی به اداره می‌رسد، کمی دیر شده. ماشینش را جلو اداره می‌گذارد و با عجله پیاده می‌شود. یکی از همکارهایش را می‌بیند که شتاب‌زده از اداره بیرون می‌آید و آهسته می‌گوید:

«می‌روم فکلی پیدا کنم. از فکل نزده‌ها بازجویی می‌کنند.»

آقای وثاقی دکمه کتش را می‌بندد و فکلش را محکم می‌کند. به طرف اداره می‌دود. سوار آسانسور می‌شود و به طبقه پنجم می‌آید. از جلو تالار سخنرانی می‌گذرد. توی تالار سخنرانی، فکل نزده‌ها را می‌بیند که به دور هم جمع شده‌اند. رئیسش را می‌بیند که کلافه و رنگ‌پریده، کنار در تالار سخنرانی ایستاده است. آقای وثاقی پیش می‌رود. سلام می‌کند:

«خبری شده قربان؟»

رئیسش با عصبانیت جواب می‌دهد:

«صبح به جناب قائم‌مقام توهین کرده‌اند.»

«چه کسی قربان؟»

«یکی از همین بی‌سر و پا‌های طبقه اول.»

«چه توهینی کرده‌اند قربان؟»

«مردک گستاخی تو صورت جناب قائم‌مقام فریاد زده بترو

برگشته، خمرهٔ جعبه‌ای.»

«خمرهٔ جعبه‌ای یعنی چه قربان؟ چه منظوری داشته؟»

«چه می‌دانم چه منظوری داشته، متأسفانه هنوز شناخته نشده.

جناب قائم‌مقام فقط به یاد می‌آورند آن مردیکه پدرسوخته

سرووضع نامرتبی داشته و انگار فکل هم نزده بوده. من مطمئنم

میان همین‌هاست...»

رئیسش به تالار سخنرانی اشاره می‌کند:

«همه‌شان از طبقه پایینند. متأسفانه جناب قائم‌مقام آن‌قدر

حالشان بد شده که نتوانسته‌اند او را بشناسند.»

«مگر چه‌شان شده قربان؟»

«احساس ضعف عجیبی می‌کنند، لرز کرده‌اند. دوتا از

خانم‌های منشی توی اتاق از ایشان پرستاری می‌کنند. آقای دکتر

طاقی بالا سرشان است. همراه من بیایید تا از نتایج بازجویی

گزارش تهیه کنید. جناب دبیرکل دستور بازجویی کامل داده‌اند.»

توی تالار سخنرانی، کارمندهای طبقه پایین را به سه گروه

تقسیم کرده‌اند:

گروه اول آن‌هایی که فکل نزده‌اند اما سر و وضع مرتبی دارند.

گروه دوم آن‌هایی که فکل زده‌اند اما سر و وضع نامرتبی دارند.

گروه سوم آن‌هایی که نه فکل زده‌اند، نه سر و وضع مرتبی دارند.

آقای وثاقی گوشه‌ای می‌نشیند و از نتایج بازجویی گزارش تهیه می‌کند. جناب دبیرکل مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت روی صندلی چهارگوش خودش نشسته است و بازجویی را شخصاً نظارت می‌کند. آقای وثاقی مأمور می‌شود که نتایج بازجویی را نوبت به نوبت، با شرح و تفسیر به عرض برساند.

روش‌های بازجویی ظریف و دقیق و محاسبه شده است و براساس آخرین اصول روانشناسی و پرونده‌های استخدامی هرگروه صورت می‌گیرد. در پرونده‌ها خصوصیت‌های خلقی و شخصیتی و هوشی و رغبت و علائق هر گروه منعکس است. با نگاهی به خلاصه پرونده‌ها و محاسبات آماری کامپیوترهای آی. پی. ام (آینده پیروز ما) به خوبی برآورد می‌شود که با هر گروه چگونه رفتار شود تا نتایج مطلوب و دلخواه از بازجویی به دست آید. بازجویی با ظرافت و موفقیت پیش می‌رود. متهمان به آزمون‌های گوناگون جواب می‌دهند و آرام و سرحالند، مثل این است که در جشن تولد جناب دبیرکل شرکت کرده‌اند.

آقای وثاقی نتایج بازجویی را که ماشین‌های آی. پی. ام دقیقاً برآورد کرده‌اند خلاصه می‌کند:

«هر گروه (هفتاد و چهار درصد) زندگی مشابهی دارند و در

عقیده و عمل و احساس تقریباً هماهنگ شده‌اند. از میان این گروه، عده‌ای (چهل و شش درصد) احساس ناامنی و نگرانی می‌کنند. تعداد خیلی کمی از آن‌ها (ده درصد) احساس گناه دارند، وجدانشان ناراحت است و فکر می‌کنند زندگی شرم‌آوری دارند. بیشترشان از تنهایی و تکروی گریزانند و در اوقات فراغت به باشگاهی پناه می‌برند. اکثریت هر سه گروه (هشتاد و سه درصد) برای خود یک جور تفریح و دلخوشی از قبیل قمارکردن و به مواد مخدر پناه بردن و... پیدا کرده‌اند که در ساعات بیکاری، خارج از اداره، خود را با آن‌ها سرگرم می‌کنند. نیمی از آن‌ها (چهل و دو درصد) از بین‌خواهی شکایت دارند، روزها پشت میزشان چرت می‌زنند و خواب‌آلود هستند و شب‌ها نمی‌توانند درست بخوابند. اغلب قرص خواب‌آور مصرف می‌کنند. اکثریت قریب به اتفاق دو گروه از آن‌ها، کارمندهایی که فکل زده‌اند اما سر و وضع مرتبی دارند و کارمندهایی که فکل زده‌اند اما سر و وضع نامرتبی دارند و بالعکس (شصت و نه درصد) توجهی به زیبایی‌ها و طراوت طبیعت ندارند. معدودی از آن‌ها (بیست و یک درصد) تحمل تغییر فصول به خصوص بهار را ندارند. اعصابشان بر اثر این تغییر سخت تحریک می‌شود و حالتی نزدیک به جنون به آن‌ها دست می‌دهد. به چایخانه‌ها و میخانه‌های تاریک و پر از دود پناه می‌برند. از میان سه گروه تعدادی (بیست و نه درصد) دلهره دارند که به مرض سکتة قلبی یا مغزی بمیرند. عده‌ی خیلی کمی (یازده درصد) اصطلاح خمره جعبه‌ای را از دهان مردم کوچه و بازار و طبقه فرودست و

جوان‌های ولگرد بی‌اصل و نسب و گیس دراز شنیده‌اند که به تحقیر به کارمندا و افراد طبقه فرادست و صاحب مقام می‌گویند. بر اثر نتایج بازجویی چنین برآورد می‌شود که شخص خاطی جزو کارمندا نیست و به احتمال زیاد رهگذر یا ارباب رجوع بی‌اصل و نسب بوده است. زمینه تحقیق و بررسی به روال دیگری می‌افتد و از کارمندا بازجویی می‌شود تا معلوم شود که چند درصد از آنها با جوان‌های گیس دراز دوستند و با آنها معاشرت می‌کنند. بازجویی همچنان ادامه می‌یابد و مرتباً به عرض جناب دبیرکل رساننده می‌شود. ناگهان حال دبیرکل در حین نظارت و دقت و محاسبه به هم می‌خورد. آقای وثاقی تهیه بقیه نتایج بازجویی را رها می‌کند و جناب دبیرکل را تقریباً به کول می‌کشد و به اتاقش می‌برد.

وقتی آقای وثاقی از اتاق جناب دبیرکل بیرون می‌آید، خانم منشی جناب دبیرکل با صدای آهسته و فروخورده‌ای باخبرش می‌کند که دکتر طاقی الآن به او تلفن زده و گفته است که حال جناب قائم‌مقام رو به وخامت گذاشته و بهتر است ایشان را هرچه زودتر به خانه‌شان برسانند.

آقای وثاقی به کمک دو تا از خانم‌های همکارش، زیر بازوی جناب قائم‌مقام را می‌گیرند و توی ماشین آقای وثاقی سوارش می‌کنند. جناب قائم‌مقام هذیان می‌گوید و دائم از «خمرة جعبه‌ای» حرف می‌زند، برای «خمرة‌های جعبه‌ای» طرح گزارش ساعتی کار می‌ریزد و آمار می‌گیرد و برآورد می‌کند. از مدیریت صحیح و

علمی و مصالح ملی حرف می‌زند. «خمره‌های جعبه‌ای» را ارزشیابی و طبقه‌بندی می‌کند.

او را به خانه‌اش می‌رسانند و در راه برگشت، خانم‌ها تصدیق می‌کنند که اگر آن‌ها هم جای جناب قائم‌مقام بودند و کسی توی روی آن‌ها می‌ایستاد و فریاد می‌زد: «برو برگشته، خمره جعبه‌ای»، حالا آن‌ها هم حالشان دست‌کمی از جناب قائم‌مقام نداشت. توی چشم‌های خانم‌های همکار نگرانی و دلهره خوانده می‌شود. یکی از آن‌ها در میان راه پیاده می‌شود و می‌گوید حالش خوب نیست. خواهش می‌کند که به جای او دفتر حضور و غیاب را امضاء کنند. خانم همکار دیگر شروع می‌کند به لرزیدن و پی‌درپی می‌گوید:

«من چم شده، چرا دارم می‌لرزم؟»

وقتی به اداره می‌رسند، آقای وثاقی دوتا از کارمندان طبه‌اول را می‌بیند که تاج گل سفید بزرگی را حمل می‌کنند. خانم همکارش، لرزان از ماشین پیاده می‌شود و پیش از آنکه آقای وثاقی بفهمد کجا می‌رود، غیبش می‌زند. آقای وثاقی ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارد. یکی از همکارهایش خبر می‌آورد:

«دبیرکل پشت میزش سگته کرده.»

آقای وثاقی از ماشین پیاده می‌شود و به طرف اداره می‌رود اما جلو در اداره برمی‌گردد. شتاب‌زده خود را به خیابان روبرو می‌رساند و با قدم‌های بلند از اداره دور می‌شود. از میان ساختمان‌های مکعب‌مستطیلی می‌گذرد. در جاده خاکی و متروکی راه می‌افتد. سر راهش درخت‌ها را می‌بیند که غرق شکوفه‌اند.



گرمی آفتاب، دلچسب است. از راه رفتن لذت می برد. همه راه را تا خانه اش پیاده می آید.

زنش توی حیاط، زیر آفتاب نشسته است و غرق تماشای شکوفه هاست. چشم هایش می درخشد و هیجان زده می گوید:

«یک شبه چه انقلابی شده، همه درخت ها سفید شده اند.»

آقای وثاقی فکلش را باز می کند و آهسته می رود و کنار او کف حیاط می نشیند. آفتاب روی شکوفه ها نشسته است. فضا پر از نور است.

بهار ۱۳۲۹

## لحظه اسیری

آقای وثاقي از صدای يکریز زنگ تلفن از خواب می‌پرد. از جا بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند. همه جا تاریک است. آقای وثاقي به سختی اطراف خود را می‌بیند. زنش روی تخت خوابیده است و صدای نفس‌های آرام و عمیقش در خاموشی اتاق افتاده است.

آقای وثاقي بی‌سر و صدا از تخت پایین می‌آید. خودش را به اتاق مجاور می‌رساند و چراغ را روشن می‌کند. تلفن همان‌طور زنگ می‌زند. آقای وثاقي به طرف تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد. صدای آشنایی تند و شتاب‌زده، چند کلمه‌ای را توی گوشی فریاد می‌زند و تلفن قطع می‌شود. هنوز گوشی را سر جای خود نگذاشته است که تلفن دوباره زنگ می‌زند. صدای آشنای دیگری همان چند کلمه را بلند و دیوانه‌وار می‌گوید. صدایش می‌برد و تلفن از صدا می‌افتد. آقای وثاقي گوشی را می‌گذارد. به

طرف پنجره می‌دود و پنجره را باز می‌کند.  
 نیمه‌های شب است. خیابان خلوت است. نور چراغ برق تاریکی را می‌شکافد و جا به جا، خیابان را روشن می‌کند. آسمان تاریک است. ستاره‌ها درخششی خیره‌کننده دارند، مثل این است که چشمه‌هایی از روشنایی، در تاریکی آسمان می‌جوشند.  
 آقای وثاقی حس می‌کند که چیز شوم و مرموزی در دل تاریکی است. صداهای غریبی از دور به گوش او می‌رسد. تلفن خانه همسایه یکریز زنگ می‌زند. پنجره‌های خانه‌ها، یکی یکی روشن می‌شود. سرها بیرون می‌آید و به تاریکی خیره می‌شود، مثل این است که تاریکی منجمد شده است و همه چیز در آن از حرکت باز مانده است. دیوارها و خانه‌ها، با سایه‌هایشان، گودال‌های سیاهی ساخته‌اند و نور چراغ‌های برق، هاله‌های سیاهی به خود آویخته‌اند.

آقای وثاقی برمی‌گردد و روی صندلی کنار تلفن می‌نشیند. لرزه‌های درد و وحشت سراپای او را می‌گیرد. حس می‌کند که در حوزه فعالیت نیروی مرموزی افتاده است. سعی می‌کند فکر کند. با دست‌های لرزان گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. آن طرف سیم، تلفن زنگ می‌زند اما کسی گوشی را بر نمی‌دارد. دوباره شماره می‌گیرد و باز کسی جواب نمی‌دهد. شماره دیگری می‌گیرد. صدای بم و مضطربی از آن طرف سیم می‌گوید:

«الو؟ الو؟ الو؟»

آقای وثاقی می‌گوید:

«الو...»

صدای ضجه دردناکی میان صدایش می دود:

«تویی برادر؟ آن‌هاها...»

صدا خاموش می شود.

آقای وثاقی با صدای لرزانی فریاد می زند:

«الو؟ الو؟ الو؟»

کسی دیگر به او جواب نمی دهد. تلفن از صدا افتاده است. آقای وثاقی به طرف پنجره می دود. در تاریکی چیز شوم و درنده‌ای پیش می آید و مثل سرطانی به همه جا ریشه می دواند و تمام میدان و سرتاسر خیابان را می پوشاند. صداهای دلخراشی، صدای شکستن و خرد شدن، دریدن و پاره پاره شدن، از هر طرف بلند شده است.

آقای وثاقی در عمارت روبرو، دو برادر را می بیند که تازه از خواب بیدار شده‌اند. سراسیمه به طرف پنجره آمده‌اند و به سر و صداهای دردناکی که از ته خیابان بلند شده است، گوش گرفته‌اند. در طبقه پایین عمارت، زن و شوهری مهمان دارند. مهمان‌ها، خوش و سر حال دور میزی نشسته‌اند و پنجره‌ها را بسته‌اند و به سلامتی یکدیگر جام‌ها را بهم می زنند.

آقای وثاقی خیره می شود و به نظرش می رسد که در ته خیابان آن‌ها را می بیند. انگار به هم حلقه شده‌اند، می چرخند و چون اشباح متحرکی پیش می آیند. لکه‌های سیاه پر رنگی به کف خیابان می اندازند و صداهای غریبی به اطراف خود پخش می کنند و

چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. درخت‌ها را از پیشه می‌کنند و سرنگون می‌کنند. سایه تاریکشان به شکل لاشخورهایی در فضا می‌گردند و پیش می‌آیند.

صدای فریادهای وحشت‌زده از خانه‌های ته خیابان بلند شده است. صدای شکستن و خرد شدن، همه جا را برداشته است. پنجره‌ای باز می‌شود. زنی با موهای آشفته، سر از پنجره بیرون می‌آورد و دیوانه‌وار جیغ می‌کشد. خیابان از صداهای منحوس و پیوسته‌ای پر شده است.

پیش چشم آقای وثاقی خانه‌ای آتش می‌گیرد و آتش به آسمان زبانه می‌کشد. فریادهای دلخراشی از توی خانه بلند می‌شود. مردی فریاد می‌زند و خود را از بالای عمارت به پایین پرت می‌کند.

آقای وثاقی به سرعت برمی‌گردد و به طرف اتاق خواب می‌دود. زنش خواب است و صدای نفس‌های آرامش در اتاق پیچیده است. پنجره اتاق روشن می‌شود. آقای وثاقی می‌بیند که خیابان یکپارچه آتش شده است و شعله‌های آتش از در و دیوار بالا می‌رود. صداهای نفرت‌انگیز و سرسام‌آوری فضا را برداشته است.

آقای وثاقی برادر کوچک‌تر را می‌بیند که با برادر بزرگ‌تر گلاویز شده است. هر دو سخت بهم پیچیده‌اند و همدیگر را می‌زنند، می‌افتند و روی هم می‌غلتنند. از هم جدا می‌شوند و باز نعره زنان بهم می‌پیچند. آقای وثاقی برق چاقو را زیر نور چراغ می‌بیند که بالا می‌رود و پایین می‌جهد. برادر بزرگ‌تر دست به سینه

می برد و روی زمین می غلتند.

در طبقه پایین مهمان‌ها خوش و سرحالند. مردها در زیر نور چراغ نشسته‌اند و با هم گرم صحبتند، زن‌های زیبا، با صورت بزرگ کرده و موهای آرایش شده، به اتاق می آیند و می روند. پنجره‌ها بسته است، صورت‌ها و نگاه‌ها، آسوده و بی خیال است. مثل این است که نه چیزی می شنوند، نه چیزی می بینند. از عمارت شعله‌ور مجاور، آتش کم‌کم به طبقه پایین سرایت می کند.

از بیرون، وزوز فلزی شومی به اتاق نزدیک می شود. آقای وثاقی شتاب زده خودش را عقب می کشد. پنجره اتاق می لرزد و سر و صدای شیشه‌ها بلند می شود. سایه‌ای تاریک توی اتاق می افتد و اتاق از وزوز سرسام‌آوری پر می شود.

آقای وثاقی شروع می کند به لرزیدن. برای اینکه به زمین نخورد، میله تخت را چنگ می زند و به خود می پیچد، انگار همه تن او را در منگنه گذاشته‌اند. نیرویی قوی‌تر از اراده‌اش، او را به طرف زنش می راند و نفرت را داخل مغزش می کند. به زنش نگاه می کند. سرپایش از بیزاری به لرزه می افتد. دست‌هایش چنگ می شود و بالا می آید. به طرف زنش کشانده می شود.

زن از صدای نفس‌های بلند و کشیده او چشم‌های خود را باز می کند. وحشت زده بلند می شود و روی تخت می نشیند. دست‌های آقای وثاقی پیش می رود و دور گردن او حلقه می شود و با لذت فشار می دهد. اندام کوچک زن زیر فشار دست‌های او مچاله می شود و به خود می پیچد. دست‌هایش بالا می آید. با تکان

شدیدی کردن خود را آزاد می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. پاهای آقای وثاقی به دنبال او می‌رود. هر چه سر راهش هست برمی‌دارد و به طرف زنش پرتاب می‌کند.

زن به اتاق مجاور پناه می‌برد. آقای وثاقی به دنبال او به اتاق می‌آید و به طرف او می‌رود. ناگه می‌ایستد و خیره خیره به تلفن نگاه می‌کند. دست‌هایش مجروح شده است و از آن‌ها خون می‌چکد. بوی گندی به دماغش می‌زند و وزوز شوم و سرسام‌آور، گوش‌هایش را پر می‌کند.

وحشتی عجیب سراپای او را می‌گیرد. بدنش دوباره در منگنه افتاده است. احساس درد می‌کند. سعی می‌کند که جلو حرکت دست‌هایش را که به اختیار او نیست، بگیرد. دست‌ها، خون‌آلود و متشنج در هوا چنگ می‌زند. پاهایش به لرزه می‌افتد. به دیوار تکیه می‌دهد و به نفس نفس می‌افتد. دهانش را بیشتر و بیشتر باز می‌کند و بلندتر و عمیق‌تر نفس می‌کشد و چشم از تلفن برنمی‌دارد.

پنجره‌ها بهم می‌خورد. سر و صدای شیشه‌ها بلند می‌شود. بوی گنده همه اتاق را برداشته است. وزوز سرسام‌آور هر لحظه بیشتر می‌شود.

زنش از جا می‌پرد و به طرف او حمله‌ور می‌شود. چشم‌هایش براق شده است. آقای وثاقی خودش را کنار می‌کشد. ناخن‌های زن دست‌ها و صورت او را خراش می‌دهد. ددی در چشم‌های زن نشسته است. دهانش باز شده و دندان‌هایش بیرون زده است.

آقای وثاقی همان‌طور به تلفن نگاه می‌کند. صدای زنگ تلفن

بلند می‌شود. زن زیر نور می‌ایستد و انگشت‌های چنگ شده‌اش از هم باز می‌شود و هق هق به گریه می‌افتد. وزوز سرسام‌آور، کم و کم‌تر می‌شود و بوی گند از اتاق بیرون می‌رود.

آقای وثاقی به طرف تلفن می‌دود و گوشی را برمی‌دارد. صدای شادمانه‌ای از آن طرف سیم فریاد می‌زند. آقای وثاقی، شادمانه جواب او را می‌دهد. صدایش بی‌اختیار بلند می‌شود و فریاد می‌زند:

«تا قطره آخر...»

زنش به طرف او می‌آید. دست‌های مجروح او را در دست‌هایش می‌گیرد و می‌بوسد. آقای وثاقی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. دانه‌های شتاب‌زده و درشت باران به پنجره می‌کوبد. صدای شوم و وزوز سرسام‌آور بریده است. صدای باران همه جا را پر کرده است. نسیم خنکی بوی خاک و گیاه را به اتاق می‌آورد. اتاق مثل باغچه‌های پر گل، پاکیزه و خوشبو شده است.





ابرها



آقای وثاقي فكر مي‌كند كه سعادت به او روي آورده است و با خوشحالي دعوت را مي‌پذيرد. شنيده است كه پيش از اين، از اشخاص ديگري هم دعوت كرده‌اند، اما آن قدر دستپاچه و گيج شده كه نمي‌پرسد براي چه او را دعوت كرده‌اند و به صرافت هم نمي‌افتد كه ببيند چه كساني دعوت شده‌اند.

ورقه ورودی هواپیما را می‌گیرد و پشت سر مسافره‌های دیگر توی اتاقکی می‌رود. دو مرد کوتاه و چاق و سبزه با چشم‌های براق و سرد او را نگاه می‌دارند. انگشت‌هایشان، چست و چالاک ماهرانه تن او را می‌گردند و از روی شانه‌های او می‌سرنند و پایین و پایین‌تر می‌روند. گستاخانه می‌چرخند و فرو می‌روند و درمی‌آیند. آقای وثاقي فقط از جا می‌پرد:

«آی... آی...»

از اتاقک بیرون می‌آید و به طرف هواپیما می‌رود. هنوز چند

قدمی به جلو برنداشته که مرد چشم براق و خپله و سبزه دیگری  
راهش را می‌بندد:

«ورقه هویت، هویتان؟»

آقای وثاقی پروانه دعوت عکس‌داری را بیرون می‌آورد:

«آقا من دعوتی هستم.»

چشم‌های مرد براق‌تر می‌شود و او را به داخل هواپیما  
راهنمایی می‌کند. آقای وثاقی سوار می‌شود. کنار پنجره می‌نشیند و  
فکر می‌کند:

«چه کیفی می‌دهد آدم بنشیند و خود را بالا ببیند و ابرها مثل  
خانم‌های سفیدپوشی دور آدم بگردند.»

خانم مهماندار سفیدپوش با صدای شیرینی برای مسافرها  
مطلب سرگرم‌کننده‌ای تعریف می‌کند. آقای وثاقی به چرت  
می‌افتد. صندلی خود را عقب می‌دهد و در میان بیانات شیرین  
خانم مهماندار خوابش می‌برد.

وقتی بیدار می‌شود که هواپیما نشسته است. تکه‌های ابر،  
اطراف هواپیما را گرفته‌اند. آقای وثاقی خمیازه‌ای می‌کشد و  
پشت سر مسافره‌های دیگر از نردبان هواپیما پایین می‌آید. توده‌های  
انبوه ابر، اطراف او را می‌پوشانند. آقای وثاقی جز خودش و  
توده‌های ابر چیزی نمی‌بیند. برای اولین بار دستگیرش می‌شود که  
ابرها مزاحمند و دست و پا گیرند. در میان آن‌ها خودش را راحت  
احساس نمی‌کند. غرولندش بلند می‌شود:

«بابا این که نشد، مسخره است. آدم در عین بینایی، میان این‌ها

کور می شود.

می خواهد ابرها را از اطراف خود پراکنده کند، اما ابرها دور او حلقه زده اند و جلو می آیند، می گردند و بیشتر او را در خود می گیرند. احساس شادی و سرحالی آقای وثاقی، جایش را به افسردگی می دهد. وقتی به محل موعود می رسد، تکانی به خود می دهد و ابرها را کنار می زند و می بیند که دعوت شده ها مثل مؤمنانی که به زیارت می روند با خضوع داخل دروازه شیشه ای تزیین یافته ای می شوند. ابرها اطراف او می گردند اما آن قدر انبوه نیستند که آقای وثاقی نتواند جلو راه خود را ببیند. دختر زیبایی با گیسوانی بلند و لباس سفید با خنده ای ملیح او را از راهروهای شیشه ای و بتونی می گذرانند. آقای وثاقی در کنار او احساس ناراحتی می کند. به صورت او خیره می شود. در چشم های براق و حرکت های لولنده و کرم وارش، حالت جانوری را می بیند. بی اختیار خود را از او کنار می کشد. خودش را میان دیوارهای بتونی و شیشه ای سفید و سرخ و سبز راهروها محصور می بیند. موسیقی رزمی و محرکی گوش هایش را پر می کند. قدم هایش بی اختیار با آهنگ آن میزان می شود و به زمین می کوبد، انگار که به میدان مشق آمده است.

دختر سفیدپوش او را توی اتاقی می برد. توی اتاق، دعوت شدگان، دورتادور روی صندلی نشسته اند. آقای وثاقی با سر سلامی می دهد. لبخند زنان پیش می رود. روی صندلی لاستیکی چرخانی می نشیند. کسی به لبخند و سلام او جواب نمی دهد. همه

ساکتند و در حال انتظارند. نگاهشان به جلو خیره مانده.  
 آقای وثاقی روی صندلی جابه‌جایی می‌شود و نگاهش به اطراف  
 می‌گردد. همه چیز سر جای خود مرتب است. تکه‌های ابر، گوشه و  
 کنار اتاق پراکنده‌اند و بالا و پایین می‌روند. سکوت بر همه جا  
 حکم فرماست. خاموشی بر اعصاب او سنگینی می‌کند. می‌کوشد  
 که با مرد کنار خود سر صحبت را باز کند اما مثل این است که مرد  
 صدای او را نمی‌شنود و حرف‌های او را نمی‌فهمد. مثل دیگران  
 ساکت نشسته و به جلو خیره شده است. صدای موسیقی محرک و  
 کوبنده بالا می‌گیرد. برق شیشه‌ای دیوارها اتاق را روشن می‌کند.  
 صدایی محکم، در اتاق می‌پیچد. دعوت‌شدگان از جا برمی‌خیزند  
 و به حالت احترام می‌ایستند. صدا، شمرده و آمرانه جمله‌هایی را ادا  
 می‌کند. آقای وثاقی کلافه و گیج به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند  
 و دنبال صاحب صدا می‌گردد. صدا در گوش‌هایش می‌پیچد و او را  
 گیج‌تر و آشفته‌تر می‌کند.

«... کلمات، اشکال، امواج، اعداد در خدمت شما هستند...  
 دیوارها، دیوارهای بتونی و شیشه‌ای حامیان سرسخت شما  
 هستند... شما حفاظت می‌شوید... شما تقویت می‌شوید... شما  
 حمایت می‌شوید...»

نفس‌های بلند و آه‌های طولانی دعوت‌شدگان در اتاق  
 می‌پیچد. سرها روی سینه‌ها خم می‌شوند دست‌ها پایین می‌افتند.  
 کمرها به جلو قوس برمی‌دارد:

«... همه جا را با سیم‌ها و دوربین‌ها و آنتن‌ها بپوشانید. سایه‌ما

را بر همه جا بیفکنید، فرمان ما را بر همه جا برانید...»  
 زانوهای خم می شود. دعوت شدگان یکی یکی به کف اتاق  
 می افتند و با دهان های باز و چشم های سوزان به بالا نگاه می کنند.  
 کف به دهان می آورند.

«... هر طور که ما بخواهیم عشق بورزید و عشرت برانید...»  
 صدای عاجزانه ای بلند می شود:  
 «خدایگانا.»

صداهای دیگر او را همراهی می کنند:  
 «بزرگا... خدایگانا، امر، امر توست و فرمان، فرمان تو.»  
 توده فشرده و سنگین ابری از بالا به پایین می آید. زیر فشار  
 مقاومت ناپذیرش، کمر آقای وثاقی خم می شود و زانو می زند. بوی  
 ناخوشایندی بینی او را پر می کند. سینه اش از کمی هوا فشرده  
 می شود و به سرفه می افتد.

توده ابر فشرده تر می شود، پایین و پایین تر می آید و اتاق را  
 به تدریج پر می کند. آقای وثاقی تکانی می خورد و چشم هایش  
 خیره می شود. جلو چشم هایش، دعوت شدگان، تغییر قیافه  
 می دهند. دهان هایشان بزرگ می شود و زبان های دراز و سرخشان  
 بیرون می افتد. روی چهار دست و پا می خزند. صداهای غریبی از  
 دهانشان خارج می شود. صدا با طنطنه همان طور بلند است:

«ما می خواهیم شما از موهبت های زمینی بهره بگیرید، ما  
 می خواهیم شما از زندگی لذت ببرید...»  
 آقای وثاقی روی زانو می خزد و خود را به کنار در می رساند.

ابرها دور او می‌گردند و بالا و پایین می‌روند. جانورهای شکم‌کنده با چشم‌های وقزده به سوی او می‌خزند و به او حمله می‌کنند. صدای غریب آن‌ها در فضای اتاق می‌پیچد.

آقای وثاقی در را باز می‌کند و خودش را از توی اتاق بیرون می‌اندازد. کسی توی راهروهای شیشه‌ای نیست. صدای موسیقی خاموش شده است. از دخترک سفیدپوش اثری نیست. سکوت سنگینی بر همه جا دست انداخته است.

آقای وثاقی میان راهروها می‌دود. صدای پایش میان دیوارهای شیشه‌ای می‌پیچد. دیوار شیشه‌ای شکاف برمی‌دارد. ذره‌های سفید و سرخ و سبز آن جلو پایش می‌ریزد، توده‌های انبوه ابر واپس می‌نشینند و ریه‌هایش از هوای تازه پر می‌شود.

آقای وثاقی به آسمان آبی درخشان بالای سرش نگاه می‌کند و با قدم‌های بلند پیش می‌رود. آفتاب، راه او را روشن کرده است.

شهریور ۱۳۵۱

## ◆ آواز ◆

از کافه که بیرون می‌آیند، هنوز سردرگم و آشفته‌اند. صحبت‌های دور و دراز و شرح خاطره‌های گذشته، آن‌ها را به جایی نرسانده است.

یکی می‌گوید: «چه کسی چنین انتظاری از او داشت، من که پاک گیج شده‌ام.»

دیگری می‌گوید: «ما آدم‌های ذلیلی هستیم، خاک بر سر و ترسو.»

شرمشان می‌آید که توی چشم‌های همدیگر نگاه کنند. حرف می‌زنند و بحث می‌کنند و ناراحتند. هرکدام به نوعی اعتراف می‌کنند که در حقارت‌ها و نیازهای نکستی زندگی خود غرق شده‌اند و با خود محوری‌ها و جاه‌طلبی‌ها خود را آلوده‌اند و ضایع کرده‌اند.

در کنار هم راه می‌روند. مثل همیشه باهمند اما از هم جدا

شده، مثل این است که عظمت شخصیت او، آن‌ها را از خود دل‌زده و بیزار کرده و میانشان فاصله انداخته است.

آقای وثاقی اعتراف می‌کند:

«مثل آینه جلو من نشسته و خودم را به خودم نشان می‌دهد.»

صدای خفه‌ای حرف او را تصدیق می‌کند:

«صورتک‌هایمان را برمی‌دارد.»

در خلال این چند روز، هیچ چیز مثل «وقتی افتاده، آوازش بلندتر شده» ذهن آن‌ها را به خود مشغول نکرده است. کسی آواز قشنگ او را نشنیده است، اگرچه با او که بوده‌اند، بی‌آنکه متوجه باشند، شب‌ها و روزهای قشنگی داشته‌اند و زندگی را قشنگ می‌دیدند اما هیچ‌کس گمان نمی‌کرده که با آن جثه کوچک و نحیفش آوازی چنان رسا و باشکوه سر دهد.

هرکدام سعی می‌کنند رمز باشکوه کلمات آواز او را دریابند. دشوار است که آواز قشنگ او را بخوانند. لب‌هایشان باز نمی‌شود و لحن کلمات آواز، از دهانشان بیرون نمی‌آید. نمی‌توانند آواز او را تکرار کنند، آوازی که از دهانشان بیرون می‌آید، نامربوط و ناهنجار و متظاهرانه است. نمی‌توانند چهره او را از جلو چشم‌هایشان دور کنند و به آوازی که قوها هم موقع مرگ می‌خوانند، فکر نکنند.

آقای وثاقی در خود فرو رفته و ساکت است، اما صدای اندوه‌زده دوستانش در گوش‌های او نشسته است. خیابان خلوت و هوا سرد و تاریک است؛ گویی زندگی نابود شده و آن‌ها آخرین



بازماندگانند. از میان خانه‌ها می‌گذرند، پنجره‌ها بسته و خاموش است و از زندگی نشانی ندارند، مثل این است که شهر عزادار است و با خانه‌های تاریک خود به گورستان بزرگی شبیه شده.

دوستانش در اطراف او پراکنده‌اند. آقای وثاقی گاه در میان سایه آن‌ها قرار می‌گیرد و گاه از سایه آن‌ها جدا می‌شود. همه باهمند و با هم نیستند. با قدم‌های آهسته پیش می‌روند. یکی از دوستان خوابی را که شب پیش دیده برای دیگران تعریف می‌کند. در خواب دیده که قوز کرده و با دست‌های بلند آویخته، سرپا عریان ایستاده. پوست بدنش به رنگ خاکستری مرده‌ها درآمده و اندامش به تندیس تکه‌تکه و ترک‌خورده‌ای شبیه شده، انگار تکه‌ها و ترک‌ها را با ملاط‌های ناهمرنگی به هم چسبانده بودند. اطرافش را قیافه‌های آشنا و ناآشنایی پر کرده بودند که همه مثل او عریان بودند. بدن‌های آن‌ها هم ترک برداشته بود. همه با دهان‌های جنبان و شکم‌های آماس کرده، توی کثافت‌های خود می‌لولیدند.

آهسته پیش می‌روند. صدای پای آن‌ها در خیابان پیچیده است. آقای وثاقی به نور چراغ برق خیابان نگاه می‌کند که تاریکی، اطراف آن حلقه زده، گویی دهان باز کرده تا شعله‌های زرد و لرزان آن را ببلعد. یکی از دوستانش می‌خواهد آواز او را بخواند. سعی می‌کند و خاموشی را می‌شکند. زمزمه‌اش بلند می‌شود و در خیابان می‌پیچد و اوج می‌گیرد اما ناگهان صدایش می‌لرزد و می‌شکند و به حق‌حق می‌افتد. آقای وثاقی زیر نور چراغ صورت او را می‌بیند که خیس شده.

تصویرهای محو و آزاردهنده‌ای افکار آقای وثاقي را آشفته کرده. نیمه‌های شب است. بی هدف و سرگردان، در کنار هم راه می‌روند. ناگهان عطر گلی به دماغ آقای وثاقي می‌زند. به اطرافش نگاه می‌کند. گلدانی، روی لبه پنجره خانه‌ای است و گل سرخ و آتشینش عطر شیرینی به اطراف خود پخش می‌کند. عطر را می‌بوید و احساس خوبی به او دست می‌دهد. هیجان زده به انتظار می‌ماند، مثل این است که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. به یاد خوابی که دوستش تعریف کرده، می‌افتد: «همه توی کثافت‌های خود می‌لولیدند و ناگاه زمین زیر پایم شکافت و چشمه‌های زلال جوشانی از هر طرف جاری شد.»

صدای پای دوستانش قطع می‌شود. چهره او پیش چشم‌هایش می‌آید. از دور، صدای او را می‌شنود که مثل پرنده‌ای نزدیک می‌شود. آوازش به سرودی می‌ماند، سرودی که رشته‌ای از واژه‌ها را با آهنگ تند و هیجان‌انگیز به هم پیوند داده و چنان شورانگیز است که سراپای آقای وثاقي را به لرزه می‌اندازد و تصویرهای پراکنده و افکار آزاردهنده را از سر او می‌رانند.

آقای وثاقي به آسمان تاریک و پرستاره نگاه می‌کند. تاریکی، درخشش ستاره‌ها را بیشتر کرده است. ستاره‌ها چنان در پهنه آسمان روشن شده‌اند که چشم‌های او خیره می‌ماند و حالت جذبه‌ای به او دست می‌دهد. آواز در گوش‌هایش می‌نشیند و واژه‌های آن همراه آهنگ پرشوری از میان لب‌هایش جاری می‌شود. زمزمه‌های دیگران هم بلند می‌شود و با آواز او هماهنگی

می‌کند. خانه‌ها روشن می‌شود و سرهایی از پنجره‌ها بیرون می‌آید  
و از هر طرف زمزمه‌هایی برمی‌خیزد و هماهنگ و یگانه مثل  
سرودی یکدست و نیرومند در خاموشی سنگین شب می‌پیچد.

دی ۱۳۵۰

## مراجعات

آقای وثاقي از كوشش‌هاي خود نتيجه نمي‌گيرد و نمي‌تواند نظمي به كارهاي شلوغ اداري خود بدهد. حس مي‌كند كه روزه‌روز علاقه‌اش را به كار از دست مي‌دهد و كارهاي اداري، كمتر به دلش مي‌چسبد. رئيس اداره اوقاتش تلخ است و اغلب كارهاي او را بررسي مي‌كند و بدون آنكه عيب و ايرادي در آنها پيدا كند، سگرمه‌هايش توهم مي‌رود و غر مي‌زند.

آقای وثاقي به خود نمي‌گيرد. فكر مي‌كند كار كردن به اين شكل و پشت اين ميزها و در اين اتاق‌هاي محصور و قفس مانند، ضرورتي طبيعي نيست، اما نياز زندگي اجتماعي مجبورش مي‌كند كه به كارش ادامه بدهد؛ رئيس تقريباً او را كنار گذاشته است و بيشتر كارها را به يكي از همكارهاي اداري او واگذار مي‌كند. رئيس بارها، غيرمستقيم راجع به همكارش صحبت کرده و گفته كه همكار آقای وثاقي، از اعصاب محكم‌تري برخوردار است و

می‌تواند در برابر هجوم افسار گسیخته مراجعان به خوبی پایداری کند.

هجوم مراجعان، رئیس را نگران کرده است و راحتی خیال او را برهم زده است. می‌رود و می‌آید؛ دستور می‌دهد و بخشنامه صادر می‌کند، جلسه‌ی مشورتی تشکیل می‌دهد و کارمندان را با وعده و وعید و پاداش به کار و نظم اداری تشویق می‌کند اما کاری از پیش نمی‌برد. کارهای یکنواخت و روزمره‌ی اداری و مراجعان ناراضی کارمندان را دل‌زده کرده است. کارمندان اغلب دل به کار نمی‌دهند. از زندگی بی‌هدف و اجباری اداری خود سرخورده‌اند و دلتنگند. هجوم‌های پیاپی مراجعان هم، مزید بر علت شده و نظم و قاعده‌ی کار اداری آن‌ها را از هم پاشیده است.

آقای وثاقی از پنجره نگاه می‌کند. مراجعان کنار در ورودی اداره جمع شده‌اند. هر کدام گلی به سینه زده‌اند؛ گل قشنگی است سرخ و پربرگ که عطر آن در سراسر اداره‌ی آن‌ها پیچیده و کارمندان را بی‌قرار و از خود بیخود کرده است.

سروصدای مراجعان از بیرون بلند است. آقای وثاقی به قیافه‌های پرهیبت و مصمم و چشم‌های شعله‌ور آن‌ها نگاه می‌کند. مراجعان تغییر کرده‌اند، دیگر از آن عجز و التماس‌ها و کمرهای خمیده و صورت‌های غم‌زده و اندام‌های لرزان اثری نیست، اگرچه هنوز هم برای داخل شدن به اداره هجوم نیاورده‌اند اما قیافه‌ی پرخاشگری دارند. سروکله‌شان که پیدا می‌شود، لرزه به ارکان اداره می‌افتد.

رئیس پشت سرهم جلسه تشکیل می‌دهد و کارمندا را در فشار می‌گذارد. پیوسته برای شرکت در جلسه «پیش‌گیری از بی‌نظمی و نظارت بر امور» شورای فوق‌اداری، اتاق خود را ترک می‌کند.

همه جا صحبت از ترمیم و تجدیدنظر است. پیشنهادهای اصلاحی پیاپی بررسی و ارزیابی می‌شود. طرح «تبدیل تمام ضوابط اجتماعی به روابط قابل خرید و فروش» و طرح «ایجاد سرگرمی‌های نوظهور و ازدیاد نیازهای مصرف و تفریح‌های گروهی» مورد بررسی است. کارمندا کارهای رئیس و جلسه‌های مشورتی و پیشنهادهای اصلاحی را جدی نمی‌گیرند. موضوع صحبت اغلب آنها، از سرسختی و استقامت مراجعان است و گل قشنگی که به سینه می‌زنند. رئیس دستپاچه شده است، خطرهایی را که دل‌زدگی کارمندا برای نظم و انضباط اداری به بار می‌آورد، پیوسته گوشزد می‌کند و می‌خواهد کارمندا به اخلاق و سنت‌های منزه طلب گذشته اداری پابند باشند.

آقای وثاقی موفق می‌شود که چند بوته از گلی را که مراجعان به سینه می‌زنند، پیدا کند و در باغچه خانه خود پرورش دهد. گرچه بوته‌ها هنوز گل نیاورده‌اند و در هوای آلوده شهر تکثیر و پرورش آنها کار ساده‌ای نیست اما امیدوار است که از زحمتهای خود نتیجه بگیرد. خوشحال است که زنش با او همکاری می‌کند و به بوته‌های کوچک و نارس می‌رسد و آنها را آبیاری می‌کند.

عصرها، وقتی توی حیاط کوچکشان، جلو باغچه می‌نشینند و

از پرورش بوته‌ها حرف می‌زنند، چشم‌های زنش چنان می‌درخشد که می‌توان تصویر آفتاب را در آن‌ها تماشا کرد.

رئیس که از خودگذشتگی و پایداری مراجعان، او را به وحشت انداخته، سعی می‌کند که تغییراتی در مناصب اداری بدهد. کارمندا را جابه‌جا می‌کند. به هر کدام مسؤولیت‌های تازه‌ای واگذار می‌شود. در جلسه‌های آموزشی، نطق‌های آتشی‌ای ایراد می‌کند:

«همکاران، همکاران عزیز، کار یک وظیفه مقدس است و زندگی ما برای ادای این وظیفه وقف شده، همکاران محترم، قوانین و احکام، جبری‌ترین و اساسی‌ترین اصول بنیادی جامعه ماست، اگر اعتراض و انتقادهایی بر آن وارد است، بر نفس آن‌ها نیست، بر نحوه اجرای آن‌هاست. پس باید بکوشیم نحوه اجرا را تصحیح کنیم، بکوشیم با روش‌های تازه‌تر و تشکیلاتی نوتر و حساب‌شده‌تر، مجهزتر شویم و حوزه تسلط و نظارت خود را گسترش بدهیم و بی‌علاقگی و بی‌ایمانی به کار را در خود ریشه‌کن کنیم تا بتوانیم مشکل خطرناک هجوم مراجعان را از سر راه برداریم...»

مراجعان به تغییرات اصلاحی و تغییر مناصب بی‌توجه‌اند. هر روز به تعداد آن‌ها افزوده می‌شود و انتظارها و توقع‌هایشان بیشتر. راه‌های تازه‌ای برای اعمال نظرهای خود پیدا کرده‌اند، آوازه‌های دسته‌جمعی‌شان رئیس را کلافه کرده است.

می‌رود و می‌آید و سخنرانی می‌کند و وحشت‌زده است. هیچ

وقت به چنین محظوری گرفتار نشده است، محظوری که هستی اداره را تهدید می‌کند. رئیس و کارمندیهای مورد اعتمادش به فعالیت همه‌جانبه‌ای افتاده‌اند که این تهدید را دفع کنند و اداره و خود را از محذور نجات دهند.

همه از رئیس بدگویی می‌کنند. کمتر کسی نظر موافقی نسبت به او و برنامه‌های اصلاحی‌اش دارد. دستورهای او را جدی نمی‌گیرند و تظاهرات او را مذبوحانه می‌دانند و حرف‌ها و وعده‌هایش را باور ندارند. آقای وثاقی متوجه می‌شود که بعضی از آن‌ها در خانه‌هایشان باغچه‌ای درست کرده‌اند و عده‌ای دیگر به فکر افتاده‌اند که خودشان را با پرورش گل و داشتن کتابخانه در خانه‌هایشان دلگرم کنند.

روزهای تعطیل، آقای وثاقی و زنش هر دو به باغچه می‌رسند. باغچه زحمت‌های آن‌ها را پاداش داده. بوته‌ها رشد کرده‌اند و چندتایی از آن‌ها، غنچه آورده‌اند و یکی از بوته‌ها، گل پر برگ قشنگی داده که مثل خورشید باغچه را روشن کرده است.

بعضی از همکارها تعریف باغچه‌اش را شنیده‌اند و اشتیاق خود را برای دیدن باغچه نشان داده‌اند. آقای وثاقی روی خوش به آن‌ها نشان نمی‌دهد. دلش نمی‌خواهد آن‌ها را به تماشای باغچه خود ببرد؛ آن‌ها دست از اصرار خود بر نمی‌دارند و هر روز بیشتر پافشاری می‌کنند که سری به خانه آقای وثاقی بزنند. حتی یک روز معاون رئیس، صحبت باغچه او را پیش می‌کشد و ابراز تمایل می‌کند که باغچه او را ببیند. زنش موافق آمدن آن‌ها نیست. معتقد



است که اشتیاق آن‌ها اشتیاق کاذبی است و هیچ‌کدام علاقه‌ای به باغچه ندارند. دیدن باغچه فقط بهانه‌ای است که به خانه او سر بزنند. آقای وثاقی را از آوردن آن‌ها به خانه برحذر می‌دارد.

یک روز وقتی بعضی از همکارهای مورد اعتماد رئیس، سرزده به خانه آن‌ها می‌آیند، آقای وثاقی غافلگیر می‌شود. از کنار باغچه‌اش به طرف آن‌ها می‌رود و آن‌ها را به اتاق پذیرایی راهنمایی می‌کند.

هوا ابری است و آسمان گرفته. باران ریزریز می‌بارد. همکارهایش ترجیح می‌دهند که توی اتاق پذیرایی بنشینند و بغلی‌های خود را بیرون بیاورند. عرق بخورند و کتابخانه او را در اتاق دیگر زیر و رو کنند و کتاب‌ها را ورق بزنند و کف اتاق بریزند. جام‌ها را بهم می‌زنند و به سلامتی همدیگر «نوش... نوش...» خداحافظ... خداحافظ... عرق می‌خورند و سیگار می‌کشند. بساط قمار را پهن می‌کنند و سر و صدایشان بلند می‌شود:

«ما اهل رامی هستیم، شانزده می‌زنیم.»

«شانزده خوب است. آدم که نمی‌خواهد اعصاب خود را خرد

کند، می‌خواهد کمی تفریح کند.»

«ما پوکر می‌زنیم.»

«کاو هزار تومان.»

«کاو پانصد تومان.»

«پانصد تومان خوب است. ما که نمی‌خواهیم اعصابمان خرد

شود.»

هنوز بازیشان گرم نشده که معاون رئیس سراسیمه از راه می‌رسد و خبر می‌آورد که مراجعات به اداره ریخته‌اند...  
همکارهای آقای وثاقتی از جا بلند می‌شوند و شتاب‌زده بارانی‌های خود را می‌پوشند و تلوتلوخوران، از خانه بیرون می‌روند. آقای وثاقتی از پنجره به آن‌ها نگاه می‌کند، چند بوته گل زیر پاها شکسته شده، اما باغچه دست‌نخورده است، بوته‌های گل و شاخه‌های جوان و نارس زیر باران نرم و خنک، زندگی دوباره‌ای پیدا کرده‌اند.

اردیبهشت ۱۳۵۱

## نجاتی‌ها

بیحال افتاده، چشم‌هایش بسته است. اما صداها را می‌شنود. دور او جمع شده‌اند. نوارهای صورت او را برداشته‌اند. تکانش می‌دهند:

«نجاتی... آقای نجاتی...»

بیحال‌تر از آن است که از خود واکنشی نشان بدهد. زنی می‌گوید:

«هنوز به هوش نیامده.»

صدای آمرانه مردی می‌گوید:

«چه قیافه‌ای، موجود زشت.»

صدای لرزان مرد دیگری بلند می‌شود:

«قربان هرچه می‌توانستم، کرده‌ام. نمی‌دانم چنطور شده که

عمل موفقیت‌آمیز نیست.»

صدای آمرانه دوباره می‌گوید:

«وسایل ما نقص ندارد آقای دکتر. اگر چنین مواردی تکرار شود، چطور می‌توانیم جوابگو باشیم.»

زن می‌گوید: «آقای رئیس خوشبختانه بیمار در اختیار ماست، چرا دوباره عمل را، روی او تکرار نمی‌کنیم؟»

صدای آمرانه بلند می‌شود:

«خانم جسم بیمار در اختیار ماست. آنچه مورد نظر ماست، جسم بیمار نیست. وانگهی برای همیشه که نمی‌شود او را اینجا نگهداشت. خودش باید بخواهد عوض بشود.»

صدای لرزان مرد می‌گوید:

«عمل مجدد بی‌فایده هم نیست قربان، موارد بسیاری داشتیم که از عمل دوباره نتیجه گرفتیم.»

صدای آمرانه شنیده می‌شود:

«البته، دوباره او را عمل می‌کنیم، هرچند بار که ضرورت داشته باشد؛ اما پیش از آن باید بدانیم برای چه، چنین موردی پیش آمده. پرونده بیمار را به اتاق من بفرستید. در جلسه فردا چنین مورد خاصی را بررسی می‌کنیم. باید از امکان وقوع چنین مواردی پیشگیری کنیم.»

زن می‌گوید: «قربان پیش از این نظیرش را داشته‌ایم.»

صدای آمرانه بلند می‌شود:

«نه خانم پرستار، نه. آن‌ها فرق داشتند. طبیعی بود که بعضی‌ها در عمل اول همه چیز را نمی‌پذیرفتند اما این تنها موردی است که همه چیز را پس زده. نگاهش کنید، چه قیافه گستاخ و وقیحی،

انگار به ریش همه ما می‌خندد. فعلاً عمل مجدد را مصلحت نمی‌دانم، باید عوامل روانساختی این بیمار را بررسی کنیم. بهتر است فعلاً برای نجات او عجله نکنیم.»

نوارهای صورت آقای نجاتی را دوباره می‌بندند. صدای پای آن‌ها پشت در اتاق خاموش می‌شود.

افکار آقای نجاتی آشفته است. نمی‌تواند گذشته خود را به یاد بیاورد، نمی‌داند کیست و برای چه او را به اینجا آورده‌اند و برای چه او را عمل کرده‌اند. ضعیف و ناتوان است. ساعت‌ها می‌خوابد و خواب‌های آشفته می‌بیند. با خود کلنجار می‌رود، انگار می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد اما قدرت آن را ندارد که نشانه‌ها را بگیرد و تصویرها را در ذهنش نگاهدارد. مردی را می‌بیند که میان باغچه‌های گل می‌گردد. عطر گل‌ها در مشامش می‌نشیند. چه گل‌های زیبا و خوشبویی است، چه عطر سکرآوری دارد. نور خورشید صورت مرد را روشن کرده است. به نظرش می‌رسد که او را می‌شناسد، به او خیلی نزدیک است اما ذهنش یاری نمی‌دهد و نمی‌تواند به یاد بیاورد که او را کجا دیده و چه نسبتی با او دارد.

صدای پای می‌شنود. کسی به تخت او نزدیک می‌شود. بوی تند و ناخوشایندی مشامش را پر می‌کند. صدای لطیف زنانه‌ای می‌گوید:

«نجاتی.»

کنار تختش می‌نشیند:

«چطوری عزیزم؟»

آقای نجاتی صدای خود را، انگار از ته چاه می شنود:  
«حالم خوب نیست.»

زن می خندد. نفس های گرمش به صورت آقای نجاتی  
می خورد:

«پیش ما ماندنی شدی عزیز.»

«من کیم؟»

زن دوباره می خندد. صدای خنده اش مثل شیشه مادیاں مستی  
است.

«چند بار می پرسی عزیز؟ تو یکی از نجاتی های.»

«خیلی زشتم؟»

صدای خنده زن بلند می شود:

«کی گفته تو زشتی؟ نجاتی ها همه مقبولند.»

«نجاتی ها کی اند؟ نمی توانم چیزی را به یاد بیاورم.»

«درست می شود. همه نجاتی ها اول مثل تو بودند. حافظه

خود را از دست می دادند.»

«برای چه مرا آورده اند اینجا؟»

زن می خندد و به آرامی کنار او می خزد و دست هایش را دور

بدن او حلقه می کند:

«نمی دانی عزیز، وقتی تو را آوردند چه حالی داشتی، داد

می زدی، فریاد می زدی، شیشه ها را می شکستی، نجاتی ها را کتک

می زدی، رئیس بیمارستان می گفت تو نمونه نادری هستی.

می خواهند تو را بیشتر نگه دارند.»

اندام گرم زن به او می‌چسبد و او را تنگ خود می‌گیرد. آقای نجاتی با تن او آشناست. در شب‌های بیقراری و آشفتگی، زن کنار او خوابیده است و او را آرام کرده است.

به اندام لطیف او می‌پیچد. احساس آرامش می‌کند. صدای به هیجان آمده زن را می‌شنود. ناله‌های او، کنار گوش آقای نجاتی به خاموشی می‌رود. بوی ناخوشایند دوباره مشامش را پر می‌کند. بدن زن به نرمی می‌جنبد و کنار او می‌خوابد. صدای نفس‌های عمیق و سنگینش بلند می‌شود. آقای نجاتی بدن خود را آهسته کنار می‌کشد. با ناتوانی از جا بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند. ته ذهنش مرد را می‌بیند که میان گل‌های باغچه می‌گردد و برگ‌های زرد را از سر شاخه می‌چیند.

آقای نجاتی دستش را بالا می‌برد و به نرمی نوارهای صورتش را برمی‌دارد و چشم‌هایش را باز می‌کند. توی اتاق کوچکی است. اتاق با نور قرمز کم‌رنگی روشن است. از تخت پایین می‌آید و جلو آینه کوچک دیواری اتاق می‌ایستد و به صورت خود نگاه می‌کند. تصویر مردی که ته ذهنش نشسته است، توی آینه می‌آید، تصویر خودش است، با صورتی خوندار و زنده و چشم‌های شعله‌ور و براق، صورت آقای وثاقی. برمی‌گردد و به تخت نگاه می‌کند. اندام برهنه زن، روی تخت افتاده است. بوی ناخوشایندی که فضای اتاق را پر کرده، از میان پاهای او بیرون می‌زند. آقای وثاقی به صورت او خیره می‌شود: صورتی کج و پر لک و پیس، با دهانی جلو آمده و لب‌های درشت و سرخ و گوشت‌آلود برجسته. آقای

وثاقي نگاهش را با بيزاري از صورت او مي گيرد. روپوش سفيد او را كه کنار تختش آويزان است، مي پوشد؛ لرزان و ناتوان، مثل كسي كه از بيماري سختي بلند شده، از اتاق بيرون مي آيد. راهرو جلو اتاق، با نور قرمز چراغ ها نيم روشن است. اتاق هاي توي راهرو بسته است. در اتاقى باز مي شود و زنى با روپوش سفيد بيرون مي آيد. آقاي وثاقي پشت ستوني خود را پنهان مي كند. نگاهش به صورت زن خيره مي شود. صورت زن، شبیه زنى است كه توي اتاق او خوابيده. توي اتاق، بيمارها، با صورت هاي نواريچ شده، روي تخت ها افتاده اند.

زن در اتاق را، پشت سر خود مي بندد و به طرفي مي رود. آقاي وثاقي سرگيجه دارد. لرزان و بي حس است، مثل اين است كه همه نيروي او را گرفته اند، تنش جان ندارد. دلش مي خواهد به اتاق برگردد و روي تخت بخوابد. پاهایش به سختی از جا بلند می شود. خمیده است و انگار بار سنگینی روی پشت او گذاشته اند. چشم هایش سیاهی می رود. دستش را به دیوار می گیرد و از چند راهرو تودرتو می گذرد و به سرسرایي می رسد كه با درخت ها و گل های مصنوعی آراسته شده. چلچراغی فضای آن را با نور قرمز كم رنگی روشن مي كند. چند زن و مرد، با روپوش هاي سفيد، روي صندلي هاي راحتی لميده اند و سيگار مي كشند. همه شباهت عجيبی به زن برهنه توي اتاق دارند، انگار صورت آنها را از روي يك نمونه قالب گرفته اند.

آقاي وثاقي برمي گردد و در تاريكي توي راهرو ديگري



می‌رود. هر قدمی که برمی‌دارد، انگار نیروی تنش باز می‌گردد و خونسش به جریان می‌افتد. نفرتی که دلش را برداشته، او را از بازگشتن به اتاقش باز می‌دارد. دستش را به دیوار می‌گیرد و خودش را به جلو می‌کشد و به راهرو دیگری می‌رسد. جلو اتاقی می‌ایستد و نگاه می‌کند. چند نفر دور تختی جمع شده‌اند و با سروصدا، نوارهای صورت مرد جوانی را برمی‌دارند. صدای خوشحال یکی بلند می‌شود:

«چه قیافه مقبولی، یک نجاتی کامل.»

مرد جوان را می‌بیند که سرش را بلند می‌کند، مثل جوجه‌ای که از تخم سردرآورده، با ناتوانی روی تخت می‌نشیند و دست‌هایش را مثل بچه‌ها تکان می‌دهد و می‌خندد و اظهار خوشحالی می‌کند. که قیافه نجاتی‌ها را پیدا کرده است. صورتی کج و پرلکه و دهانی گشاد و دندان‌هایی تیز و درشت دارد.

بیزاری، دل آقای وثاقتی را پر می‌کند و دستش را از روی دیوار برمی‌دارد و به تندی از جلو اتاق می‌گذرد. اندام خمیده‌اش را راست می‌کند و قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد. هنوز سرگیجه دارد. با عجله از در آخری راهرو بیرون می‌آید. به محوطه‌ای سیمانی می‌رسد که مجسمه‌ای در میان آن دیده می‌شود. هوا تاریک است. نور قرمز چراغ‌هایی، اطراف مجسمه را روشن کرده. مجسمه رو به شهر ایستاده و بازوانش را از هم باز کرده است، انگار می‌خواهد دست‌هایش را دور شهر حلقه بزند. چراغ‌های شهر مثل جنگلی از مروارید درخشان، تا افق گسترده شده است. به صورت مجسمه

نگاه می‌کند، صورت مجسمه نجاتی‌هاست، با ابعادی غول‌آسوتر و خطوطی آشکارتر.

آقای وثاقی قد راست می‌کند و نفس می‌کشد، مثل این است که باری را که به دوش داشته به زمین انداخته. چنان خود را نیرومند و با نشاط می‌بیند که می‌تواند مجسمه را از جا بکند و سرنگون کند. با قدم‌های بلند و استوار به طرف شهر می‌رود. نسیم خوشبویی می‌وزد و صورتش را نوازش می‌کند. هوای خنک و تازه، احساس رهایی و خوشی را در دل او بیدار می‌کند. پیرمرد و زن جوان و کودکی را می‌بیند که به طرف شهر می‌روند. موهای سر و صورت پیرمرد سفید شده است. صورت زن ساده و زیباست. کودک به طرف او دست تکان می‌دهد و زن به روی او لبخند می‌زند.

آقای وثاقی کودک را بلند می‌کند. روی شانه‌اش می‌نشانند و همراه آن‌ها راه می‌افتند.

## جشن تولد

به هوشنگ طاهری

آقای وثاقی چراغ سرسرا را خاموش می‌کند و به اتاق  
برمی‌گردد. زنش پتو را روی پسرش می‌اندازد و خم می‌شود و  
پیشانی او را می‌بوسد و می‌گوید:

«جشن تولد خوبی داشتند. طفلی‌ها چه خوشحال بودند.»

آقای وثاقی می‌خندد:

«خانه را روی سرشان گذاشته بودند. چه خوب است آدم

همیشه بچه باشد.»

«بیشتر از هر سال آمده بودند، چه بچه‌های نازی.»

«همه گل آوردند، فقط آن خواهر و برادر کتاب آوردند.»

«خوشحالم که همه شام خوردند و رفتند.»

آقای وثاقی به صورت دخترش نگاه می‌کند که آرام خوابیده

است. پسر به پهلو می‌غلتد و پتو را کنار می‌زند. زنش دوباره پتو را

روی او می‌کشد:

«خیلی بد می خوابید.»

«توی خواب هم دعوا دارد، آرام و قرار ندارد.»

بیرون تاریکی انبوه شده. آقای وثاقی از جام پنجره، به آسمان نگاه می کند، آسمان گرفته و تاریک است. همه جا در خاموشی فرو رفته. همه خوابیده اند. آقای وثاقی به یاد می آورد که تا یکی دو ساعت پیش، خانه از بچه های کوچک و قد و نیم قد پر بود و آهنگ موسیقی و خنده های شادشان، فضای خانه را برداشته بود. بعد پدر و مادرهایشان آمده بودند و آنها را برده بودند. تا ساعتی پیش خواهر و برادری، با بچه های او می رقصیدند و آواز می خواندند تا دنبال آنها هم آمدند و آنها را بردند.

آقای وثاقی از پشت پنجره برمی گردد و به ساعت دیواری نگاه می کند:

«عجب، ساعت دوازده است، چه زود گذشت.»

دهن دره ای می کند و کتش را درمی آورد. زنش لباس خوابش را می پوشد و روی تخت دراز می کشد و با خشنودی می گوید:

«خدا حفظشان کند، بچه های خوبی هستند.»

آقای وثاقی کتش را به جارختی آویزان می کند و سر تکان می دهد:

«آره، همه ازشان تعریف می کنند و می گویند پسره کمی

پرخاشگر است.»

صدای زنگ در کوچه بلند می شود. زنش سرش را از روی

بالش بلند می کند و به چشم های او خیره می شود:

«کبه؟»

آقای وثاقي شانهايش را بالا مي اندازد:  
«نمي دانم، شايد يكي از بچه ها چيزي جا گذاشته. آمده اند  
دنبالش.»

«اين وقت شب؟»

آقای وثاقي از اتاق بيرون مي آيد و از پله ها پايين مي رود.  
چراغ سرسرا را روشن مي کند. در کوچه باز مي شود و دختر و  
پسري تو مي آيند. دختر، زير بازوي پسر را گرفته است و او را به  
جلو مي آورد. آقای وثاقي نگاهشان مي کند. دختر در کوچه را پشت  
سر خود مي بندد و مي گويد:

«برادرم حالش خوب نيست، کمک کنيد او را به اتاق ببريم.»

آقای وثاقي جلو مي رود و زير بازوي پسر جوان را مي گيرد و  
به کمک خواهرش او را به اتاق مي برند. بالای سينه پسر، خون آلود  
است. نفس نفس مي زند و به سختي راه مي رود. او را روی كاناپه  
مي خوابانند. قطره درشت خونی، از زير گلوي پسر جوان مي غلتد  
و روی كاناپه مي ريزد. آقای وثاقي از جا بلند مي شود:

«بايد دكتر خبر كنيم.»

خواهرش مي گويد: «نه، احتياجي نيست. خودمان زخمش را  
مي بنديم. پارچه تميزي نداريد؟»

آقای وثاقي مي گويد: «بروم بينم.»

به صورت پسر جوان نگاه مي کند که به سختي رنگ پريده  
است و با چشم هاي سياه درخشان، به کاغذهاي رنگي و زرورقها

و بادکنک‌ها که از سقف و در و دیوار اتاق آویخته، خیره شده است. آقای وثاقی از اتاق بیرون می‌آید و از پله‌ها بالا می‌رود. در اتاق باز می‌شود و زنش با لباس خواب سراسیمه بیرون می‌آید:

«بچه‌ها پایین نیامدند؟ توی تختشان نیستند.»

آقای وثاقی سرش را بالا می‌اندازد. زنش می‌گوید:

«پس بچه‌ها کجا رفتند؟ فکر کردم پیش تو آمدند.»

«خیالات به سرت زده.»

زنش اخم می‌کند:

«بیا خودت ببین. توی اتاق نیستند.»

آقای وثاقی دست‌هایش را تکان می‌دهد:

«وقتی زنگ زدند، هر دو روی تخت خوابیده بودند.»

زن به گریه می‌افتد:

«بچه‌ها چطور شدند؟»

به دنبال آقای وثاقی به اتاق خواب می‌آید. بچه‌ها روی

تخت‌هایشان، آرام خوابیده‌اند و نفس‌های سنگینشان فضای اتاق

را برداشته است. آقای وثاقی می‌خندد و به زنش نگاه می‌کند. زن

دست‌هایش را تکان می‌دهد:

«باور کن روی تختشان نبودند. من حتی زیر پتوها را گشتم.

بین پتوها، هنوز کنار افتاده.»

آقای وثاقی پتوها را روی بچه‌هایش می‌کشد:

«امروز خیلی خسته شده‌ای.»

زن می‌پرسد: «کی بود زنگ زد؟»

«دوتا مهمان سرزده. یادت رفته بود در خانه را ببندی.  
یکیشان زخمی است.»

«من یادم رفته؟ آن خواهر و برادر که رفتند، خودم در خانه را  
بستم.»

«پس چه کسی در خانه را به رویشان باز کرده؟»

«کلونش را هم انداختم، خوب یادم است.»

«خیلی خوب، پارچه تمیزی نداریم؟»

زن از توی قفسه با عجله ململ سفیدی را بیرون می آورد.  
آقای وثاقی می گوید:

«از گلوی پسره خون می آید. بیا تو هم کمک کن، زخمش را  
ببندیم. نمی خواهند دکتر خبر کنم.»

از اتاق بیرون می آیند و پشت سر هم از پله ها پایین می روند.  
چراغ اتاق روشن است و صدایی شنیده نمی شود. آقای وثاقی به  
اطراف اتاق نگاه می کند:

«کجا رفتند؟»

از اتاق به سرسرا می آید. در کوچه بسته است. آقای وثاقی  
می گوید:

«رفته اند.»

زنش می خندد:

«چطور رفته اند؟ کلون پشت در را کی انداخته؟»

آقای وثاقی در کوچه را امتحان می کند. کلون در افتاده است.  
در را باز می کند و توی کوچه سر می کشد. کوچه تاریک و سرد

است و دانه‌های درشت برف، چرخ‌زنان پایین می‌آید. کسی در  
کوچه نیست. همه جا خاموش است. صدای زنش را می‌شنود:  
«من که بهت گفتم در کوچه را بستم و کلون را انداختم، باورت  
نشد.»

آقای وثاقی در کوچه را می‌بندد و کلون آن را می‌اندازد و  
می‌گوید:

«غیرممکن است، محال است. بیا یک چیزی نشانت بدهم.»  
دست زنش را می‌گیرد و او را به اتاق پذیرایی می‌آورد:  
«باور کن خودم زیر بازویش را گرفتم و با کمک خواهرش او  
را، اینجا روی کاناپه خواباندیم. از زیر گلویش خون می‌آمد.»  
خم می‌شود و انگشتش را پیش می‌برد و روی نقطه‌ای  
می‌گذارد:

«یک قطره خونش اینجا ریخت.»

زن دولا می‌شود و نگاه می‌کند:

«من که چیزی نمی‌بینم.»

«پارچه کاناپه قرمز است و معلوم نمی‌شود. فردا می‌بینی.»

زن چراغ اتاق پذیرایی را خاموش می‌کند و می‌گوید:

«بیا برویم بخوابیم، دیروقت است.»



## پیراهن آبی

به دکتر تورج رهنما

آقای پایدار چشم‌هایش را به دیوار می‌دوزد و فکر می‌کند:  
«من به حقانیت پیراهن آبی ایمان دارم.»  
از برابر دیوار برمی‌گردد و توی اتاق قدم می‌زند. زیانش  
خودبه‌خود در دهان می‌گردد:  
«من از صمیم دل دوستدار پیراهن آبی‌م.»  
گوشهٔ تختش می‌نشیند و ذوق زده به اتاق تازه‌اش نگاه می‌کند.  
همه چیز تمیز و مرتب است. دیوارها، رنگ مایل به زردی دارد.  
میز و صندلی لاک‌الکل خورده است.  
آقای پایدار بلند می‌شود و روی صندلی، پشت میز می‌نشیند و  
احساس راحتی بیشتری می‌کند. اتاقش چند بار عوض شده است.  
بعد از بیرون آمدن از بیمارستان، چند ماهی در دخمه‌ای نمناک و  
تاریک که جانورها از در و دیوار آن بالا می‌رفتند، گذرانده است؛  
چند ماهی هم در اتاقکی متعفن مجاور مستراح سر کرده است،

چندبار دیگر هم جابه‌جا شده است و هربار وضع و موقع بهتری پیدا کرده؛ خوابش راحت‌تر، خورد و خوراکش بهتر شده است. دربان تازه‌اش، اگرچه کرولال و از کار افتاده است، بهتر از دیگران به کارهای او می‌رسد. لباسش را می‌شوید، اتاقش را تمیز می‌کند و جارو می‌زند. تنها زردی دل بهم‌زن دیوار اتاق، اعصابش را ناراحت می‌کند که بعد از چند روز به آن هم عادت می‌کند.

آقای پایدار، روزها توی اتاقش قدم می‌زند و سعی می‌کند به گذشته‌اش فکر کند اما مغزش یاری نمی‌دهد. تصویرهای آشفته‌ته‌ذهنش، هر روز محوتر و بی‌رنگ‌تر می‌شود. دیگر حساب روز و ماه و سال از دستش در رفته و خاطره‌های گذشته را از یاد برده است. فقط به یاد می‌آورد که زمانی از مسأله مهمی ترس و واهمه داشته و پیوسته به خودش می‌گفته است:

«من به پیراهن آبی خیانت نمی‌کنم و همیشه به او وفادار می‌مانم.»  
از وقتی که از بیمارستان درآمد، خاطره پیراهن آبی، هر روز بیشتر از ذهنش رفته، حالا بنا بر عادت در سرش تکرار می‌شود:  
«من به حقانیت پیراهن آبی ایمان دارم.»

آقای پایدار، از جا بلند می‌شود و دوباره به راه می‌افتد. آجرهای کف اتاق تازه‌اش را می‌شمرد و با آجرهای طاق اتاق جمع می‌کند، در هم ضرب و بر هم تقسیم می‌کند و می‌رود و می‌آید تا احساس خستگی می‌کند. دوباره روی صندلی می‌نشیند و با مجله‌ای که روی میز افتاده، خودش را سرگرم می‌کند. مجله، جلد و صفحه‌های زردی دارد که با رنگ دیوار اتاق هماهنگ است.

آقای پایدار بلند می‌شود و روی تختش دراز می‌کشد. از پنجره مشبک سقف اتاق به آسمان آبی نگاه می‌کند. آسمان پیش چشم‌هایش رنگ عوض می‌کند و تاریک می‌شود.

در اتاق باز می‌شود و پیرمرد لال توی اتاق می‌آید و شامش را می‌آورد و بی سروصدا از اتاق بیرون می‌رود. از جا بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند. بوی غذا، اشتهای او را تحریک کرده است. به صدای پای پیرمرد که از پشت در دور می‌شود، گوش می‌دهد و با خوشحالی به بشقاب پلو نگاه می‌کند که پر و پیمان است.

وقتی از جا بلند می‌شود، چشم‌های بهت‌زده‌اش، به در اتاق خیره می‌شود. پیرمرد فراموش کرده در را ببندد. احساس خوبی سراپای آقای پایدار را می‌گیرد. از کنار در اتاق، توی راهرو سر می‌کشد. راهرو تاریک و خلوت است. از توی اتاق‌ها، صدای پیچ‌پیچ و حرف شنیده می‌شود. یک نفر با صدای اندوه‌زده‌ای آوازی را می‌خواند که کلمه «آبی» در آن تکرار می‌شود. آقای پایدار گوش می‌دهد و به‌نظرش می‌رسد که آواز را پیش از این شنیده است. کلمه‌ها و برگردان‌هایش، احساس بسیار دور و مبهمی را در دل او بیدار می‌کند، اما هرچه می‌کوشد نمی‌تواند به یاد بیاورد که آن را کی و کجا شنیده است.

از اتاق بیرون می‌آید و آهسته از راهرو تاریک می‌گذرد و به راهرو نیم‌تاریک دیگری می‌رسد و تند از آن می‌گذرد. مردی از اتاقی بیرون می‌آید و به آقای پایدار سلام می‌کند و می‌پرسد:

«شما هم دعوت شده‌اید؟»

آقای پایدار سر تکان می دهد. صورت خود را در تاریکی نگاه می دارد و لرزش اندام خود را از مرد می پوشاند. مرد جلو می افتد و با لحن دوستانه ای می گوید:

«من راه را بلدم.»

آقای پایدار، بی اراده دنبال او می رود. مرد، چهارشانه، کوتاه و خپله است. صورتش در تاریکی به خوبی دیده نمی شود. از چند راهرو تودرتوی روشن می گذرند. مرد در انتهای آخرین راهرو می ایستد. دست آقای پایدار را می گیرد و او را به سالن تاریکی می برد. آقای پایدار در تاریکی به دنبال مرد چهارشانه می رود. چشم هایش که با تاریکی اخت می شود، مردها و زنهایی را می بیند که روی صندلی نشسته اند و به پرده روشنی چشم دوخته اند.

آقای پایدار روی صندلی می نشیند و به پرده چشم می دوزد و دلش بهم می خورد. در سرش می گذرد:

«زردهای کیف.»

می خواهد از جا بلند شود و از سالن بیرون بیاید، اما مرد همراه او که به جلو خمیده و به پرده خیره شده، راه بازگشت او را بسته است. آقای پایدار روی صندلی جابه جا می شود و بیزاری و دلزدگی را تحمل می کند. نگاهش خواه ناخواه به پرده دوخته می شود.

وقتی چراغهای سالن روشن می شود، آقای پایدار به دوروبر خود نگاه می کند. قیافه ها، برای او غریبه اند و همه لباس زردرنگی به تن دارند که آن ها را به هم پیوند داده و به هم شبیه کرده است. از

سالن بیرون می آیند. مرد همراه او هلله سر می دهد و شادی می کند:

«عجب فیلمی، معرکه بود.»

و اضافه می کند:

«فیلم فرداشب، معرکه تر است.»

دهن دره صداداری می کند و با مشت های پرعضله و درشت

خود، چپ و راست به سینه اش می کوبد. به جایی می رسند که

همدیگر را دیده بودند. مرد، دست او را می فشارد و می گوید:

«فردا شب می بینمت دوست من.»

و به اتاقش می رود. آقای پایدار لوحه بالای در اتاق او را

می خواند:

«آقای زرد صد و دوازده.»

پشت سرش صدایی بلند می شود. مردی از اتاقی داد می زند:

«پیراهن زردهای کثیف.»

آقای پایدار به اتاق خود می آید. روی تخت می افتد. از این

پهلوی به آن پهلوی می شود، خوابش نمی برد. ذهنش آشفته است.

صحنه های فیلم، احساس بیزاری ناشناخته ای را در دل او

برانگیخته و خاطره های محوی را پیش چشم هایش آورده است،

خاطره هایی که از هم پاشیده و تکه تکه شده است. هرچه می کوشد

نمی تواند تکه های پراکنده را دوباره بهم پیوند بدهد. مغزش از

تلاش و کوشش بی نتیجه خسته می شود. با آشفتگی از جا بلند

می شود و توی اتاق قدم می زند. به «آقای زرد صد و دوازده» فکر

می کند و دلش از او هم بهم می خورد.

صبح، پیرمرد که صبحانه او را آورده، در اتاق را پشت خود می‌بندد و می‌رود. آقای پایدار توی اتاق قدم می‌زند. بیقرار است و اعصابش ناراحت. از پنجره مشبک به آسمان آبی نگاه می‌کند. از این طرف به آن طرف اتاق می‌رود و برمی‌گردد. آسمان آبی، رنگ می‌بازد و خاکستری و تاریک می‌شود. ستاره‌ها پیدا می‌شوند و در تاریکی چنان می‌درخشند که انگار در اعماق ظلمات چراغ‌هایی افروخته‌اند. آقای پایدار آن قدر به پنجره چشم می‌دوزد و توی اتاق قدم می‌زند که فراموش می‌کند ورد هر روزی «من به حقانیت پیراهن آبی ایمان دارم» خود را بخواند. جلو پنجره مشبک، آسمان مثل ورقه سفید و سیاهی که بچرخانند، از روشنی به تاریکی می‌رود و از تاریکی به روشنی. آقای پایدار دوباره حساب روزها از دستش درمی‌رود. به در اتاق نگاه می‌کند که چه موقع باز می‌شود و پیرمرد غذای او را می‌آورد. روی تخت می‌افتد و آجرهای طاق اتاق را در هم ضرب و تقسیم می‌کند. آسمان از تاریکی به روشنی می‌رود و از روشنی به تاریکی.

در اتاق باز می‌شود و پیرمرد توی اتاق می‌آید و شامش را روی میز می‌گذارد. آقای پایدار از جا بلند می‌شود. بوی غذا، اشتهای او را تحریک کرده است. با خوشحالی به بشقاب پلو نگاه می‌کند که پروپیمان‌تر از همیشه است، بعدگوش به صدای پای پیرمرد می‌دهد که از پشت در آهسته دور می‌شود. در اتاق باز مانده است. آقای پایدار شامش را می‌خورد و لباسش را می‌پوشد و از اتاق بیرون می‌آید. همه جا ساکت و خاموش است، دیگر صدای مردی

که آواز اندوه زده‌ای را می‌خواند، شنیده نمی‌شود. آقای زرد صد و دوازده، سرفه کنان از اتاقش بیرون می‌آید. دست او را محکم می‌فشارد و او را به دنبال خود می‌کشاند:

«دوست من عجله کن. فیلم امشب شاهکار است.»

آقای پایدار با چرب‌زیانی، تملق او را می‌گوید. آقای زرد لبخند می‌زند و دستش را دور شانه او می‌اندازد:

«وقت برگشتن یادم بینداز یکی از پیراهن‌های خودم را بدهم بپوشی، پیراهنت بو گرفته دوست من.»

وقتی برمی‌گردند، آقای پایدار به اتاق آقای زرد می‌رود و پیراهن زرد او را می‌پوشد. روی صندلی راحتی اتاقش می‌نشیند و به صفحه‌هایش گوش می‌دهد. چای می‌نوشد و صحبتشان گل می‌اندازد. آقای زرد مرتب حرف می‌زند و آقای پایدار سر تکان می‌دهد و حرف‌های او را تصدیق می‌کند. موقع خداحافظی چند جلد کتاب هم از او قرض می‌گیرد.

آقای پایدار خشنود است. اغلب اوقات خود را در اتاق آقای زرد می‌گذراند، حتی می‌تواند در اتاق او بخوابد و به اتاق خود نرود. روزی آقای زرد به او می‌گوید همین روزها از اینجا می‌رود و خواهش کرده که اتاقش را به او بدهند. چند روز بعد آقای زرد می‌رود و آقای پایدار به اتاق او منتقل می‌شود. لباس‌های راحتی آقای زرد را می‌پوشد. روی تخت نرم و گرم او می‌خوابد و مثل آقای زرد برای دوست تازه‌اش چای درست می‌کند و پیراهن‌های زیادی خود را به او می‌بخشد. دوستش تملق او را می‌گوید و به او

احترام می‌گذارد. اغلب به اتاق او می‌آید و گاهی در اتاق او می‌نویسد. به صفحه‌های او گوش می‌دهد و کتاب‌های او را به امانت می‌گیرد. دست او را می‌فشارد و می‌گوید:

«آقای زرد، شما بهترین دوست من هستید.»

آقای زرد تا دم در، دوستش را بدرقه می‌کند. به لوحه تازه‌ای که بالای در اتاق او آویخته‌اند و روی آن به خط خوش زرد رنگی نوشته‌اند: «آقای زرد صد و سیزده» نگاه می‌کند و با خشنودی لبخند می‌زند. روزی آقای زرد، در پستوی اتاقش دری را کشف می‌کند. در طلایی رنگ کوچکی است، به اندازه‌ای که آقای زرد بتواند به راحتی از آن بیرون برود. آقای زرد در را باز می‌کند و نگاهش خیره می‌شود. ساختمان‌های زرد رنگی پیش چشم‌های او سر به آسمان کشیده است.

صدای بهم خوردن در اتاق، او را از کنجکاوی بیشتر باز می‌دارد. در را می‌بندد و به اتاقش برمی‌گردد. دوستش به دیدن او آمده است. به چای خوردن و اختلاط کردن می‌نشینند. آقای زرد به دوستش خبر می‌دهد که ممکن است همین روزها از اینجا برود و خواهش کرده که اتاقش را به او بدهند. دوستش، خوشحالی خود را نشان می‌دهد و از آقای زرد صد و سیزده برای همه محبت‌هایش تشکر می‌کند. کتابی از آقای زرد به امانت می‌گیرد و بی‌اختیار می‌گوید:

«باز هم زرد، عجیب است، همه‌شان زردند.»

آقای زرد می‌پرسد: «چرا عجیب است؟»

دوستش به فکر فرو می‌رود و پیشانی‌اش چین می‌افتد، مثل این



است که می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد و ذهنش یاری نمی‌کند.  
عاقبت با قیافه‌ای گیج و درمانده می‌گوید:

«درست نمی‌دانم، از وقتی از بیمارستان درآمده‌ام، حافظه‌ام را  
از دست داده‌ام و فراموشکار شده‌ام، اما... اما انگار کتاب‌های  
دیگری هم هست.»

آقای زرد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

«ممکن است این‌طور باشد اما دوست من، کتاب‌های  
خواندنی و واقعی همه زردند.  
پشت سرش را می‌خاراند:

«کتاب‌های دیگر به خواندنش نمی‌ارزد.»

دوستش تصدیق می‌کند و پیراهن نو و زردی را که آقای زرد  
به او هدیه کرده، می‌پوشد و خوشحال به اتاق خود می‌رود.

آقای زرد به طرف دریچه می‌رود و آن را باز می‌کند. از  
پله‌های زردرنگ زیر دریچه پایین می‌آید. از منطقه‌ای پر از تیرها و  
سیم‌ها و دیوارهای نرده‌ای و سیمانی می‌گذرد. راه پرپیچ و خمی را  
پشت سر می‌گذارد و به در آهنی بزرگی می‌رسد. آقای زرد  
صدوسیزده، مدال زردرنگی به سینه زده است. نگهبان در، ادای  
احترام می‌کند. در بزرگ به روی او باز می‌شود. آقای زرد از خیابان  
آسفالتی باریکی می‌گذرد و به شاهراهی می‌رسد. شاهراه شلوغ و  
پرهیاهوست. سروصدای ماشین‌ها و دست‌فروش‌ها و رهگذرها  
خیابان را پر کرده است. آقای زرد بی‌هدف از خیابانی به خیابان  
دیگر می‌رود و زیرلب آهنگ ضربی فیلمی را که شب گذشته دیده  
است، سوت می‌زند. عده‌ای جلو بساط روزنامه‌فروش جمع

سند دارند. آقای زرد پیش می‌رود و خبره  
 با حروف درشت و رنگین چاپ شده.  
 «پیراهن آبی سر به ...»  
 «اسایو از نابودی پیراهن آبی خوشنود است.»

آقای زرد، روزنامه‌ای می‌خرد و خبر را تا آخر می‌خواند.  
 اصطلاح «پیراهن آبی» به نظرش آشنا می‌آید اما هرچه به مغزش  
 فشار می‌آورد نمی‌تواند چیزی را به یاد بیاورد. شانه‌هایش را بالا  
 می‌اندازد و روزنامه را لوله می‌کند و به گوشه‌ای پرت می‌کند و  
 دوباره به راه می‌افتد.

از بالای خیابان، جمعیتی با بیرق‌های زرد، هورا کشان جلو  
 می‌آیند و آهنگی را با شیپور و طبل می‌زنند که آقای زرد چند لحظه  
 پیش با سوت می‌زد. جمعیت فریاد می‌زنند:  
 «زردها... زردها... ز... ر... د... ها...»

آقای زرد می‌ایستد تا جمعیت به او نزدیک می‌شود.  
 چشم‌هایش در میان جمعیت به قیافه‌های آشنا می‌خورد. جلوتر  
 می‌رود و مردها و زن‌هایی را که در سالن سینما با آنها آشنا شده،  
 می‌شناسد. رفیق عزیزش، آقای زرد صدودوازده را در میان آنها  
 می‌بیند. خوشحال به طرف او می‌رود. همدیگر را بغل می‌کنند و  
 می‌بوسند. آقای زرد صدودوازده با خوشحالی جمعیت را نشان  
 می‌دهد. آقای زرد صدوسیزده در کنار او راه می‌افتد. دستش را  
 تکلیف می‌دهد و صدایش را بلند می‌کند و در صدای جمعیت  
 می‌اندازد و هورا کشان پیش می‌رود.